

فهرست دیوان البسه

۱۳۳	صفت خواب دیدن و حمام	۷	دباجه
۱۳۵	رساله اوصاف شعرا	۱۱	قصیده آفاق و انفس
۱۳۹	قصه دزد رخت	۱۵	جنکنامه موئینه و کتان
۱۴۳	مکتوب صوف باطلس	۲۰	اسرار ابریشم
۱۴۷	عرضه داشت دباجه و وظیفه	۲۱	باقی قصاید
۱۴۹	فرمان نشان کلاه نوروزی	۳۴	لغز میان بند
۱۵۰	آرایش نامه	۳۶	غزلیات
۱۵۷	کتابده وصل	۱۱۶	مقطعات
۱۶۵	رساله صدوخط	۱۲۲	رباعیات
۱۷۳	محمیل نامه در جنک صوف و کتخا	۱۲۵	فردیات
۱۹۵	فرهنگ لغات مشکل البسه	۱۲۹	مناظره طعام و لباس

(تبصرة) در رساله اوصاف شعرا در صحیفه (۱۳۷) بعد از شطحیات سنائی يك سطر افتاده است و آن این است
 (دق مصری طیبات سعدی شیرازی) شکر درقبای قصب بتك آورده
 و رواج قصب شیر و شکر برده .

۱۳۰۴

دیوان البسه

مولانا نظام قاری



با رخصت نظارت جلاله معارف در دارالسلطنه استانبول
 چاپ کردید

چاپخانه ابوالضیا - در غاطه

۱۳۰۳



﴿﴾ مقدمه ﴿﴾

چون دیوان البسة (مولانا محمود نظام قاری) چنانچه
خود در دیباچه آن ذکر فرموده است بعد از دیوان اطعمه (مولانا
بسحاق شیرازی) و بتبع و تقلید آن تدوین شده است این بنده
فانی (حبیب اصفهانی) بعد از چاپ گردانیدن دیوان اطعمه مناسب
آن دیدم که دیوان البسه را نیز بهمان قطع و حجم چاپ گردانم تا
علاوه بر اشتها و انتشار این نسخه جمع هر دو دیوان در یکجا و یکجلد
نیز ممکن باشد . بنابراین نسخه از آن دیوانرا که بدست آورده بودم
و همانا منحصر بفردست چه با وجود دیدن آن همه کتابخانهها در ایران
و استانبول و مطالعه آن همه تذکرة الشعرا و سایر کتب در هیچ
جا اثری و در هیچ کتاب ذکری ازین دیوان بنظرم نرسید . مگر
اینکه وقتی در یکی از تذکرة های هندی وصفی کامل و در حاشیه
برهان جامع فردی از آن مستشهد دیده بودم . پس این نسخه را
باهتمام صوری و معنوی سرکار فخر الطابعین (ابوالضیا توفیق) بجز
طبع در آوردم و المنة لله که چنانچه در مقدمه دیوان اطعمه ذکر کرده
ام با رضوی خود موفق گردیدم .

اکنون چند کلمه از فوائد و منافع این دو دیوان ذکر میشود .
 معلومست که غرض مولانا بسحاق و مولانا نظام (غفر الله لهما)
 از ترتیب و تدوین آثار خود محض ترکیب و ترتیب الفاظ یا
 تزییف و استهزاء سایر شعرا نیست بلکه مقصود و مطلوبی معنوی
 و مفید فائده داشته اند که آن تعلیم و تفهیم لغات و اصطلاحات
 و ابقاء اسامی و تعبیرات اطعمه و البسه است با واسطه طبع پسند
 و سهل المأخذ . و هر آینه هیچ واسطه بهتر از ذکر آنها در طی اشعار
 و آنهم در مقابل اشعار مشهور نیست چنانچه اختیار کرده اند .
 در حقیقت این واسطه هم بفهم و حفظ اقرب است و هم دفع
 موجبات ملالت و افسردگی خوانندگان را انسب .

الحق جناب مولانا نظام نیز مانند مولانا بسحاق در باب استعمال
 لغات و اصطلاحات البسه هیچ دقیقه فروگذار نکرده است .
 اما چون این گونه اصطلاحات اکثر اوقات خاص مکانی و زمانی
 و مخصوص قومی و مقامی است . بسبب تحریل و تبدیل زمان و اوان
 و تغییر اوضاع مقام و اقوام بدشک بعضی از آنها متروک و تبدیل
 و برخی فراموش و مقحول میشود . چنانچه اخلاف را در دانستن
 اصطلاحات اسلاف ناچار صعوبت و دشواری روی میدهد .
 اگرچه بعضی ازین گونه اصطلاحات را خیر خواهان قوم در

مصنفات خود ضبط و ثبت مینمایند اما باز بالمره مانع اندراس
 و نسیان آن شدن نمیکردند پاره خواه ناخواه از میان میرود .

غرض از تمهید این مقدمات بیان آنکه این بنده کمینه
 هر چند در تحقیق و تصحیح لغات دیوان البسه جدت و جهد تمام
 نمودم اما بجهت انحصار نسخه و عدم اعتماد بصحت و سقم آن و بجهت
 یافت نشدن برخی از اصطلاحات آن در هیچ فرهنگ و لغت متداول پاره
 از آنها لاینحل و لاینفهم ماند و علامت گذاشته شد . اگرچه لغة البسه
 زغشتری که در فرنگستان چاپ شده است در حل لغات عربی آن
 نوعم یاری نمود اما بعضی لغات فارسی الاصل و الفاظ مستعار از ترکی
 باز درست مفهوم نگردید و در فرهنگها تفسیری بجز از اینکه نوعی
 از البسه و قسمی از قماشست ندیدم . اما بملاحظه اینکه شاید نسخه
 دیگر یافت شود و خیر خواهی بتتقیح آن از نقایص و باکمال آن همت
 نماید بمفاد (کل علم لیس فی القرطاس ضاع) بانشار آن اقدام نمودم
 تا نسخه بدین خوبی از میان نرود و طالبان اصطلاحات البسه را
 تذکره و یادکاری باشد و یاد نام این بنده را به خیر خواهی و نیکوئی
 وسیله گردد .

[بیت]

نام نیکو گر بماند ز آدمی ☉ به کز و ماند سرای زرنگار

والله المستعان باتمامه



— دیباچه —

— دیوان المبع الشّعرا محمود بن امیر احمد نظام قاری —

بنام یزدان

نقایس حمد واجناس ثنا خزائن افضال کریم خطا پوشی را سزد که
(الکبریاء ردائی والعظمة ازاری) کسوت الوهیت ولباس ربوبیت اوست .
خرکاه اطلس چرخى مطبق آسمانرا شقه خارای کوه بردامن دوخت و مشعله
برق درخيام سحاب بر افروخت . دیبای سیمکون ابر مطیر ابره سنجاب سپهر
مستدیر کردانید . (الذى جعل لكم اللیل لباسا والنوم سیاتا) قطیفه آل
خورشید چتر شاهی اوست وبتق دارائی افق مزین ایوان قدرت نامتاهی او .

[بیت]

شام رابر فرق بنهاده کلاهی از سمور صبح رادر بر فکنده پوستینی از فنک

وصلوات بیشمار بعدد پودوتار برآن پادشاه سریر رسالت و ماه مسند
جلالت و آن مشرف بشریف (یا ای المدثر) و آن محلی بحلیه
(وثیابك فطهر) .

[بیت]

ای پایه جلال ترا چرخ سندی * وی مسند کمال ترا عرش متکا
و بال عبا و اصحاب ظلّ لوای آنحضرت تا دامن قیامت باد .

(اما بعد) چنین گوید نساج این جامه رنگین و خیاط این خلعت
بآنکین از لباس رعونت عاری (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام قاری)
کسایه الله لباس التقوی و حفظ اذیال عافیه من ترشح البلوی . که چون
حضرت حق جل و علا از خزانه الطاف و جامه دان اعطاف بنده را توب
ثواب قرائت قرآن پو شانید و مبصر اناث علوم احادیث گردانید . شناسای
ارخته اخبار و تقود آثار شدم و دوتوی نظم و مرقع نثر شعار و دنار من کشت .
تا باقشه معانی رنگین و امتعه عبارات دلنشین از آستین فضل دستبردی نمودم که
اگر هنر پوشان غیب نما را پرده حسد از پیش چشم رفع شود زیبائی این
خلعت دیبا برایشان نیک جلوه دهد .

[بیت]

حسن این شاهد کمخا بتورو نماید * تا چو اطلس نکلی ساده دل از نقش عیوب

و بدین منوال بیرون ازین طرز ریسمان سخن در از کشید تا دیوانی
در اقسام شعر بده هزار بیت رسانید (تلك عشرة كاملة) . ومع ذلك مدتی
این خیال دامنگیرم شده بود که بنوعی دیگر از جامه در بر مردم خاص کردم که
هر که کسی نپوشیده باشد و باعث علم من شود . اتفاقاً روزی محفلی از

اهل لباس دست داد و اهل دستار با جامه های ملون متکلف حاضر بودند .
خوانی آراسته در میان آمد دران رختهای رنگین و سفره سکنین دیدم . با خود
اندیشه کردم که چون (شیخ اسحاق علیه الرحمه) در اطعمه دیک خیال
بر آتش فکرت نهاد من نیز در البسه اقمشه معانی در کارگاه دانش ببارنهم .
و بر ضمیر همکنان پوشیده نیست که همچنانچه از ما کول نا کر راست از ملبوس
نیز چاره نیست . و دیگر آنکه چون تاجداران ممالک نظم بحکم (الشعراء
امراء الکلام) او را با ورچی خوان نعمت گردانیدند و مطبخ بوی سپردند
دعا کوی را نیز دست تصرف در رختخانه اشعار دادند و قیجی؟ و صاحب کرب
پراق کردند . خداوندان تمیز دانند که این منصب را بان منصب نسبتی نیست .

[بیت]

صفت جامه خوش آینده تراز ذکر طعام * قصه عقد سلیمت به از وصف مبار

و عرب گوید (المأمول خیر من المأکول) . فی الجمله ازا و کشکینه واز
ما پشمینه . چه اگر در لطایف اوقطایفست اینجا قطیفه است . اگر اینجا
قطاب و سنبوسه است اینجا آستین سنبوسه است . اگر اینجا کدکست اینجا
قدکست . اگر اینجا بورانیست اینجا بارانیست . اگر اینجا باخره است اینجا
باندداست . اگر اینجا آتش عروسی است اینجا کتان روسیست . اگر اینجا نان
حریر پیراست اینجا کفخای کلر پیراست . اگر اینجا حسیبک و زچیک است اینجا
سر آغوش و پچیک است . اگر اینجا پیاز و سیر است اینجا والا و حریر است .
اگر اینجا شلغ بلغمی است اینجا کلاه شلغمی است . اگر اینجا زخم بریان و تره
است اینجا پوستین بره است . اگر اینجا کیاست اینجا دیباست . اگر اینجا رشته
و بند قیاست اینجا کلکینه و عباس است . اگر اینجا سیخک است اینجا میخک است .
اگر اینجا برنج کاهی است اینجا والای شاهی است . اگر اینجا قاز و کلنک

است اینجا قیفاج وچانک است . انجا خرماى بصرى اینجا قصب مصرى
انجا کجری اینجا چتری . انجا سفره اینجا بقیه . انجا اطعمه اینجا البسه .
انجا سخنان بخته اینجا معانی پردخته . انجا قصهای شیرین اینجا خیالات
رنکین . انجا لثمه بی استخوان نه اینجا بی حشوی قباى پرنیان نه . القصه
(الکلام یجر الکلام)

[مصراع]

صد دست دگر دارم ازین زیباتر

بنابراین مقدمات دیوانی مشتمل بر قصاید و غزلیات و رسائل و مقطعات
و رباعیات و فردیات درین لباس قلمی گردید . مأمول که بر قده قبول همه
اینجامه باندام آید چه برازش جامه عطائی است خدائی (والله الموفق لذلك)



قصاید آفاق و انفس

(قصیده آفاق و انفس)

نیست پوشیده براهل خرد و استبصار زانکه (الناس لباس) است کلام اخیار
ای که از اطعمه سیری زبی البسه رو که تن از رخت عزیز است و شکم پرور خوار
خورشست و کنش و پوشش وار باب تمیز نیستشان هیچ از نیکونه کزیری ناچار
خلعتی دوخته ام بر قد اشعار چنان که نه پوشیده و نه کهنه شود لیل و نهار
در زیش درزی معنی و خرد استاد است رنکرز دست خیالست و تفکر قصار
شستن رخت مرا چرخ حصین چون صابون ابرلیفت و پیرداخت کدنیه اشجار
کوش کن تا که بدوشت کنم اینجامه تو برکن از خویشان آنجامه پار و پیرار
هست در البسه هر چیز که در آفاقست بر ضمیر تو کنم چند نظیرش اظهار
آسمان خرکه وز یلوست زمین خارا کوه اطلس و تافسه دان مهرومه بر انوار
ابر کرباس و شفق خسقی و شامست سمور صبح قائم شمرو خبر پر از موج بحار
لوح سجاده و مسواک قلم میز عرش سندی کرسی و فرشت فراش از آثار
صوف کرما بود و جنس حصیری سرما رخت زردست خزان جامه سپرست بهار
شش جهت چاک پس و پیشت و جیب و دامن و آستین هر دو که آنست ترا دست افزار
چون ترا پنج حواسست کران داری حظ پنج وصله است ز توجامه چنان برخوردار
هفت کویست کریمان ترا زان هفت است عدد ارض و سماوات و نجوم سیار
چار عنصر زمن ارزانکه پرسی هر یک باتو گویم که بهمانی عجم در گفتار
نوع والا که و راباد صبا میخوانند بادت آن آتش والای برنک کلنار
اطلس ماویت آبت روان وین دریا بمله خاک که آنست لباس ابرار
برش جامه قضا و قدرش کز کردون اجل و حادثه ببردن و زخمهای هشیار

پوشش ماتم و سورهست دو کون ای سرور
 روحی ابریشم و روحیست دگر بنه زوصف
 مبدآت بنه بتحقیق و معادست کفن
 جسم رخستت جواهر عرض آن الوان
 صفت زروز و شب نیز شب اندر روزست
 زیر و بالا نه دوتا کار کفش نساج است؟
 وصف تشریح زسرتا قدمت بنومدم
 جننت جامه پا کست و عذابت دوزخ
 نیست معلوم صراطت بجز از پای انداز
 باز جلیاره مرقع صفت طفلی تست
 کملی آروز که ریشت شمرند ایاری
 صورت دیو بلاست و پری کسان دوز
 مغربت چیست دواج شب تار و مشرق
 خشم و قهر و غضبت جو شن و جبه است وزره
 پیشوازست زن و مر دقا و آنچه درو
 اطلس است امر دو ایاری سبزست بخط
 درخوردیش سفیدست چوشیخان کامو
 قدس آنست که اوریش کندرنک مدام
 داری اخلاق پسندیده قاشات نفیس
 خانه را که دروهست مقامت شب و روز
 سر بامست کریبان یقه با مقلب
 حدت آن و ربدن و تیرز آن لنگیها
 آستین شاه نشینها که برون میدارند
 جفت زلفین بدر آن انکه و کوی بود

کس ازین جنس نفیسی نمود دست انفس
 هر که او صلاه معنی برد از جامه من
 بلباس دگر این طرز حدیثم بشنو
 سرور جمله اثواب ز روی معنی
 جبه برده او جبه برد آمده است
 بایرک گفت که دوزم عسلی تو بدوش
 از پی حرب عدوی تو زره با فدابر
 مه سپر مهر کلا خود و کان قوس قرح
 ابر مانند عروسیت سپیدش چادر
 شسته کرباس که پرداخته درمی بچند
 موج در صوف مرتب نکر ای اهل تمیز
 گرچه ماشاء و سقر لاط بهم مشتینند
 ای که بامیزی و چکمه برك حاجت نیست
 پوستین بخیه چو از جیب نماید بندند
 نخوت شرب بوالا که ز پر مکس است
 خصم میخک نکند فرق ز کتخاور نه
 یش شاخی که بقیقاج بود دانی چیست
 صاحبی را که ز کتان هوس کیسه است
 زوده نرم ستان از جهت پیراهن
 متکا در که با سندلی این معنی گفت
 سندلی داد جوابش که توئی آلت طیش
 جامه حبر و درو کوی زمر و اری دست
 تانم بالش زین کرد قطفه چو صدف
 گر عرض معنی دستار بکسه است ترا

گرچه گفتند در آفاق و در انفس بسیار
 علم دزدی او باد عیان روز شمار
 دست بردی چو نمودم بجهان زین اشعار
 هست برد بینی لبس رسول مختار
 پشت کرمی وی از پینه زروی پندار
 که بسرما نکند حرب بکاه پیکار
 آسمان جبه وانجم همه بروی مسمار
 ناوکت تیر و سما کست وسها نیزه گذار
 انکه از برق پدید آمده سرخی ازار
 کاغذی دان که زقر طاس به پیچد طومار
 دل بدریا فکن وزر بهایش بشمار
 هر یکی را بجد خویش شناسد ابصار
 پیشتر باز کلیم خودت آخر مگذار
 تسمه از کوز کره بر بن ریشش ناچار
 چیست در باغ چو طماوس مکس هست بکار
 کارگاه نیست مرا از همه جنسی در بار
 کاستانی که به بندند بگردش انهار
 کیسه از سیم پرد از بکو در بازار
 کاشچه در زیر بود نرم به از استظهار
 که توئی آنچه کش و تکیه بمن دارد یار
 سندلی و قلی چند نمی شرمی دار
 راست چون بحر کرو خاسته در شوار
 بهر آن راحت جانست دو چشم من چار
 نوخطان پیش که بندند چو کسه دستار

نرم دستی که به بجز انش شباندر روزم
چادر آن صنم ابرست وقصاره رعش
خط الوانست بدستارچه یزدی لیک
ایکه پهلو بشکم داری و سنجاب و سمور
نقش والای لطیف قانی کر بیند
گر سقر لاط ترا هست و نمدمیوشی
در بر آن کسوت سنجاب نه دور از کارست
رخت ایساری و مثقالی و تابستانی
فکر کتان چه کی چون بزستان برسی
مریم ای یار نه رشتست یکی شیرین باف
قفصه هر که بمدفون علا دینی دید
التفات از بجزح نکند دارائی
چشمهای الجبه باز بروی مله ایست
نازکت چار شب اولیست که بالا افکن
در نماز آری بتجاده شطرنجی رخ
از سر مردم شهری هوس پوشی رفت
گرد آن پرده کلکون چومشلسل دیدم
ایکه یکنایت از زیر دوتوی بی است
حبذا بخت نهالی که نهالی چون تو
کلهائی که بر آن بالش زردوز افتاد
گر سر بسته والا بکشاید خاتون
جبه سان کر بر آن سرو قبا پوش آرم
اطلس قرمزی ارآل بود طغرایش
اطلس یزدی و کاشی و ختائی دیدم

تافته روزمن و مانده بعشقتش افکار
آتش برق نمودست ز کلکون شلوار
یزد یانرا بخط سبز کشد دل بسیار
آنکه بر پوستکی خفته ز حالش یاد آر
قالبک زن سزد ارتقش نخواند درکار
سردیست این بنمدمال چه عیبست و عوار
آبکرمی بزستان چه کند رغبت یار
ساده در زیر و خط آورده بیا لاپندار
پوستین را چه کنی غم چورسد فصل بهار
بسر خود بجز ار هست کزری صد دینار
مرغ مدفون بقص یافته ای خوب شمار
پادشاهیست چودارا ز کدا دارد عار
همچو عاشق که کند دیده بروی دلدار
چون درشتست وقوی میرسدت زان آزار
تبری دست بطاعت ز صغار وز کبار
تا که این عقد سپیج آمده اکنون بشمار
آدمم یاد از آن زلف و زان رنگ و عذار
اینچنین زیر و بمی برد زما صبر و قرار
خیزدش هر سحری تازه و خرّم ز کنار
همچنانست که بر تخته دیبا دینار
بوی نسربن و قرقفل برود در اقطار
فرجی یایم و از بخت شوم برخوردار
شرب بادال نکر مهر برو با خود دار
مثل شاه و امیرست و سپاهی دربار

جامه سرخ نکر برقد آن سرو و ملج
کافرار دامک شلوار زر افشان بیند
این همه نقش بدیدار در آرایشها
نه بخود در حرکت آلت آغا پنهانست
رختهایی که تو بینی همه بادوست نکوست
تاجهانست کم از مفرش اصحاب مباد
صوفک و خاصک و تن جامه و بیت و بر تنک
ارمک و قطنی و عین البقر و رومی باف
صوف سته عشری قبرسی و تقصیه
قلبی فوطه و کر باس و ندافی و قدک

ای که باور نکنی (فی الشجر الاخضر نار)
جای آنست که دردم بکشاید ز نار
نظر آنکو نکند نقش بود بر دیوار
در پس پرده یکی هست چو بینی درکار
جامهها را چو محل کر نبود در بر یار
سی و یک چیز ز افضل خدایل و نهار
کلی و کلفتان و سالوو روسی انصار
مله مله میلک و لالائی بی حد و شمار
کستانی حلجی خبر و غزلی بسیار
یقلق و طاقیه و موزه و کفش و دستار

در لباس این سخنان گفت نظام قاری
که او ز کرم دم تو بپوش ای ستار

جنسکنامه مؤئنه و کتان

ز پر تو علم خلعت مغرق خور
رخنی کر آبله مانند نقش کمخا بود
بخت کت چو بر آمد نهالی زربفت
فش عمامه در آمد با احتساب رخوت
بکو بصوفی صاحب سماع زردک پوش
مسلاف باقلی ای لباس آزریده
بکازار بودت پیرهن ضرورت دان
کسی که عجب سقر لاط سبز و سنجابش

سحر شد آستی و دامن جهان پر زر
نمود اطلس خانمانی ز شوکت و فر
کلاه وار قبا پیش او بیست کمر
براند دتره بنهی محرّمات دگر
که نوکسیت نخواهد خرید کهنه مدر
بروی کار چو افتاد بخیه ات یکسر
یکی دگر که بود لازمت ز خشک و ز تر
بود باب و علف کشته مفتخر چون خر

سپرد راه دوئی موزه زان بیا افتاد
 قوی عجب بود از کند کان اسپاهان
 چو باد بیزن و مسواک داشت حکم علم
 گشان بیای بت دلرباست دامن شرب
 کنون که وقت حصیرست و بوریا بزمین
 کاست ولاله چو والای سرخ واطلس آل
 کشید سروسهی پادراز تر زکلیم
 زخرده گیری کل دان قباي تنک شکفت
 چو دال شرب سفیدت و نرم دست بنفش
 نکر بگونه والای زرفشان کبود
 بجان خشیشی سنجاب ماطلب دارد
 چوشه کلاد می کوش باش وین سخنان
 مثال جامه بکاغد سفید نامه شوی
 شنیده توبسی قصه سلخشوران
 ازین نمط که بود پوستین ورخت بهار
 ربود قائم که باد ویدمشک صفت
 چنان میان کتان وحریر کل یاریست

آغاز داستان

بهار آمدو کتان بچسک موئنه
 نوشت نامه باتباع خویشان مخفی
 که پوست پوش ددی چند بهر کینه ما
 فتاده از یقه واپس قفاخور همه خلق
 کشید از سپه خویشان تمام حشر
 که رخت حزم ببوشید هان زهر کشور
 دوان بدامن خارای کوه بسته کمر
 بزیر جامها دائما یکی بزبر

وجود ما که چو تار قصب ضعیف شده
 اگر با سم کفن زنده مان بکور کنند
 بغیر روسی و کتان ورختهای نفیس
 قسم بداد بسی پاره در زبان شمع
 نرفته است چو در جامه شان زما اشنان
 ز کیسه همه را کرد کیسها فربه
 زروم وچین وخطا وبلاد هندستان
 علم بدوش و میان بندها بر آورده
 نشسته بر فرس سندلی یکی چون خان
 یکی ز شیب دمشقیش کرز چون قارن
 یکی زره بر آرز آملو در افکنده
 ز عقدهای سیخ بهاری و سالو
 فکنده تیر خصومت در آئینه کزی
 چاق سوزن سر کوبشان زند روسی
 سپید روی شدند آنهمه ز چشم آویز
 نبود انلیچی ایشان بغیر نوروزی

در آگاهی یافتن لشکر موئنه از محاصره کتان

وشق بکیش چو این قصه گفت کرمانه
 بطیره گفت کتان کرده است این خنکی
 که باشد او بجهان بارد لت انسانی
 کسی بجاست بگوید آن چنان تن سست
 که ای کتان زچه در پوستین موئنه
 زخشم بر تن وی موی کشت چون خنجر
 منش زهم بدرم تا شود هوا و هدر
 که دستمال زن و مرد هر دوشد یکسر
 گزی نهاده برو پیش هر کسی شده تر
 ز سردی افی آخر برو حصیر مدر

نمانده تاب مزاورا وزین نمط ببرد
 زکیش ماست که پرتیرترکش جو زاست
 سزد زوصله مازیب وزینت شاهان
 مکر به بیشه کت شیر در نهالی نیست
 دریم رخت حریر و لباس خارا شان
 یکی دو اند بکا مو که زود بشتابی
 ز آسیتن نمد نیز بر ترا شیدند

شوم دست و یقه سال و ماه با صرصر
 ز آس ماست که شند آسمان به انور
 که هست سندلی و تختمان مکان و مقر
 که چون پلنگ با کشته اند خشم آور
 بضرب نیزه قدس بحرب زیر و زبر
 چه کر بشانه کنی موچه کر کلت بر سر
 یکی کلاه که جاسو سشان بود بخر

در عرض دادن موینه اشکر خود را

شاه سحر بعرض سپه علامت را
 نمود پوشن و جوشن ز پشت شیرو پلنگ
 زهر دوروی کشیدند صف و آرایش
 مبارزان کتان چون بقلب کجئاتو
 ز رختهای قصاره خروش بر غوخواست
 ز تیغ آتش والای سرخ همچاشد
 ز دامن و یقه و آستین و بند قبا
 علم نمود ز پرّ های بر افسر
 شده بتوسن ابلق سوار هر صفدر
 که هست قیتل رخت و نفایس زیور
 عیان شدند ز عول قصچه در لشکر
 چنانکه کوش کلاه فلك ازان شد کر
 مثال اطلس چرخنی بتاب خسقی خور
 همه ندای بنسد و بکش بکیر و بخر

در میدان آمدن و حرب کردن

یکی ز لشکر موینه تیغ تیز بکف
 نبرد از سپه بند قتی و کتان خواست
 ز پیشک کلاه جبه او یکی ناخج
 فلك ز کوشه میدان حبر روی نمود
 بروی اطلس نازک مزاج زد آن کرز
 سنانش سوزن و انکشتوانه اش مغفر
 بهادری قرمی از کینه جست بدر
 زد براو که بخاکش فکند چون میزد
 کند و کرز وی از دکهای ماده وز
 چنانکه کونه والا ز ترس شد اصف

وزان کند بخود در کشید کفخارا
 گشان فکندو برو نیز زد لت پیر
 ز تیر چوب کرش از کساره کرباس
 چنان زد که برآمد غبارش از پیکر
 دلاوری تفک انداز ز آسیتن قبا
 که خوانیش مله شد در ملاملامنکر
 ز دکهای کر بیان کلاه تشویش
 بحرب موینه انداخت چون تکرک و مطر

در پشت دادن موینه از خار به کتان

در آن قتال دله صدر روی کردانید
 گر میخند همه پیش برها چون بز
 نمود اگر چه بکین جبه پوستین جبه
 بخاست موی بر اندامش آندم الباغی
 سمور گفت بقا که برنکر سنجاب
 منش بتیغ شکم بر درم که بنشینند
 ز روی موی شکا فی فنگ حدیثی گفت
 که ماسلاح نداریم حرب کر مارا
 چو تاب پنجه شیران نیاورد رو باه
 ولی که در مثلست این که ریشا کرتک است
 بروت باز بمالیم در خزان و دریم
 بسی لباس بهاری بیوسیتن دیدم
 که شد بتیغ جدائی میان شان واقع
 بقدر حوصله بین جامه معالی کان
 قصچه ام که تو بودش مجاز پنداری
 خطوط این قلمی را بست معنی خاص
 چنین که دکه لولوبه پیشواز بود
 بداد ابلق سنجاب پشت و کرد حذر
 نایستاد کول نیز کر چه داشت چیر
 چنانچه موی فرور بخت از غم پیر
 بخشم ریش بخبانند و کشت ازان مضطر
 چهره نمود که او پشت داد بر لشکر
 سپاه بره و قدس بما تمش یکسر
 گز و سپهد قرساق داشت آن باور
 که هست سایه سنکین بیفکنیم سپر
 چه چاره است اگر چند هست حیلت کر
 بهر طریق بتابد یکی شتای دکر؟
 چو کهنه جامه صف صدک از چنین عسکر
 نهاده لب بلب و رو بروی یکدیگر
 دکر بوقت خزان جفت کشته و همبر
 بیان جان و تن تست سرسری مشر
 حقیقتست همه نار او یقین بنکر
 که نیست مخفی و پوشیده این براهل هنر
 بحیب فکرت من از معانیست ددر

چو در مشابَهت اندک ملا بست کافِیست
 مسازد قِ دقِ دقیق مرا بدقِ اَبتر
 خیال فاسد بافندگان و معنی من
 چو جامه خوابِ پکست و قطفهٔ اخضر
 اگر چه عرصهٔ شطرنج و لعب سجاده
 بوصف هر دو بساطندای کزیده کهر
 یکی محَل سجود و نظر که داور

چنین نفیس لباسی کرا پیوشانی
 دریغ قاری اگر بودیت سخن پرور

اسرار ابریشم

نرم دست کلی ز صوفِ کیا
 غنچه سان کشت در قبا پیدا
 بایکی دایه بالباس کفن
 ناتوان و ضعیف و بی سرو پا
 همچو آدم که برک بودش رخت
 چون برون شد ز جَنَّة الماوا
 پرده واری جوعنکبوت تئید
 سخن از پرده میکنم املا
 که بر آمد بشیوهٔ والا
 که در آمد بجامهٔ اطلس
 گاه دیبای هفت رنگ نمود
 گاه در جلوه آمد از کمنخا
 یکرمان در خیال تشریفی
 یکرمان مانده در به بند قبا
 یکرمان بحر پر ز موج چو حبر
 گاه کوه ثبات چون خارا
 که عیان شد بخلعت دکاه
 که نهان شد بچار قَبّ طلا
 گاه شد آشکاره که ظاهر
 در لباس محرمات عبا
 رفته یک لحظه در قبای قصب
 گرده در صوفیان نظر بصف
 گاه در اطلس خطائی دم
 زده از نقش و فکر های خطا
 هم ز قاف قماش آن کشور
 صورت خود نموده چون عنقا
 که برنگ قطفهٔ اخضر
 بنموده چو سبزه در صحرا

که ز اسکندری شده سلطان
 که ز خارائی آمده دارا
 یکرمان ز نمان تافته شد و والا
 که حصیری کشاد و صندل باف
 کاه ترغو و قیف و لا کمنخا
 کاه در کردن حریر بران
 زه مقول کشف و بوسه ربا
 کاه همچون خشیشی موج
 بشال ستارگان سما
 کاه در اطلس کلاه زده
 لاف ترک دو کوشی دوسرا
 کاه در رنگ قرمزی چون مهر
 تافته بر جهان و مافها
 کاه در چشمهای عین بقر
 شده با سحر سامری یکجا
 کاه در (کنت کنز مخفیاً)
 شده مقنون و بددل و شیدا
 کاه در جامه رنگ آل نمود
 تا شود مقترن بال عبا
 رمز بود این قزی که قاری بافت
 بر تو پوشیده کر بود آنها
 سخن در لباس معرفتست
 نیست مقصودم اطلس و دیبا
 ان کل ابریشمست یعنی عشق
 غرضم برک توت هم ز کیا
 ترکهای کلاه توحیدست
 بر سر فرد فرد از اشیا
 وان کفن پیله زو غرض عقلست
 که بخود در تنید ز چون و چرا
 دایه انسان که بافت این تازه
 تار و بود همه یک از میدا
 زین همه جامه است مظهر حق
 بر تن هر یکی شده پیدا

باقم من پلاسی از موئی

ورنه این رشته نیست جز یکتا

اوحدی فرماید

سریسوند ماند ارد یار
 چون توان شد ز وصل برخوردار

در جواب او

چند ار اندیشه فش و دستار
نیست جز بوریا بخانه مرا
رخت بر پنبه موسم کرما
نوگری کوکه موزه ام بکشد
شو فرو در دواج و سردرجیب
فکر کن جبه زمستان را
مصرف رخت کشته تقدم و جنس
از خطوط لباس مخفی ماست
بکتان و شمعط بر افر ازیم
وز دمشق عمامه بر بائیم
چند در فکر جامه سردرجیب
جز رخت قیس در محفل
شخص را پاکی آورد حمام
مخفی خورد چشم بر قدمن
همچو انبای روزگار اونیز
نوپوشیم و آزمان بخشیم
نه عجب تفره و طلالا بکمر
در جهان هر فراخ چنبر هست
ای که هستی نیاز مند برد
کوی لولو بجامه کمضا
رخت والا و سوزن سرتیز
آفتابست اطلس کلکون

این فرو بیچ و آن دگر بکنار
(لیس فی الدار غیره دتار)
(وقنا رتنا عذاب النار)
کو غلامی که کیردم دستار
بر شده (بالعتی و الابکار)
پنبه غفلت ز کوش بر آر
رشته جامه بوده پودم و تار
این سواد بیاض لیل و نهار
علم از بام این کبود حصار
افسر از فرق کنبند دوار
تا یکی ماندن به بند ازار
نتوان شد بصدر صفة بار
جامه را نازکی دهد آهار
نرسانید جامه هموار
تنگ چشمی خویش کرد اظهار
گهنه پار و خرقة پیرار
نیست جای تأمل بسیار
صاحب مال و درهم و دینار
پوستین بره نکو بر آر
دانهای عرق بروی نکار
خار باکل بهم بود ناچار
بچهارا بر او چو ذره شمار

ساعد آستین اطلس را
که سحیف خشیشی است سوار
گاه بر اسب ابلق سنجاب
روی صوف مربع است سوار
ای چو چکمه دور و بسان شریعت
ترك ز ماد کی بکوز نهار
غیر نملین و کیوه و موزه
غیر مسحی و کفش و پای اوزار
بنا در بساط فرش رخوت؟
سالکان مسالك اطوار
از کل شرب و لاله والا
کلتانست کلبه تجار
جبه بی پیر هن بدان ماند
که بیوشی قبای بی شلوار
ایمقالت در از چون کر باس
چند باید کشید دست بدار

خود چولازم بود بکو قاری

جامه دوختن بقدر منار

مولانا خواجو فرماید

وجه برات شام بر اختر نوشته اند || و اموال زنگ بر شه خاور نوشته اند

در جواب او

اوصاف شمله بر علم زر نوشته اند
القاب بندی سراسر نوشته اند
از صوف رقعه بختم رسانده اند
وز حبر کاغذی بمحبر نوشته اند
مدح قماش رومی و حسن ثبات آن
بر طاق جامه خانه قیصر نوشته اند
شرح قماش مصری و جنس سکندری
بر شامیانهای سکندر نوشته اند
دروصف عنبرینه حیب آنچه گفته ام
بر قرص کشتهای معبر نوشته اند
در عصمت و طهارت خاتون نرمدست
پاران بقیه کش همه محضر نوشته اند
تعویذ چشم زخم نکر کر عذاب مشک
بر جامهای احمر و اصفر نوشته اند
رازی که در میان سر آغوش و پچک است
آن راز سر بهر بمحبر نوشته اند

سوی سبب صوف زمدفون شکایتی
 مستوفیان مخفی و بیاری و بی
 در جمع رختها چو کلا نتر عامه است
 منشور خرکه و تنق و چتر و سایبان
 جز دیده صدف ز الرجا ننگرد
 مدح سلیم ژنده و دلوق الف نمند
 گوئی برات جامه من خازنان بخت
 مردم ز کهنکی سرو دستار در قدم
 بیجامه نکو نتوان شد بد عوقی
 در جامه خواب کوش زیر افکنی نکو
 بنکر خط غبار خشیشی که صفحه
 قاری مصنفات تو بر پوشی و برک

هر شاه بیت من که درین طرز گفته ام
 شاهان بگرد چار قب زر نوشته اند

ومن نتایج افکاره

جامه چون درتوله است از قنطره
 مفرش از جرجانی و مخفی شمار
 لشکر موئینه را با صوف بین
 دق مصری را بالا کشامده
 از قماش شمسی ماشد خجیل
 هست جلیب و چکن خورشیدومه
 گرچه روبه پوستینی معظمست
 در کدینه کشت پاره یکسره
 درجهای خط و حبر مجره
 هست چو نان لا جور دی دایره
 مینه آراسته با میسره
 چنبری ماه در این منظره
 جونه آمد زهره شکلی زاهره
 پیش سنجابست و قلم مسخره

روزن بیت مرانی دان قصب
 بر یکی بانسبت دارا نیست
 از قبائی قلعه آور بدست
 گزته پر پنبه کرهست و کمر
 پیش بعضی خار پشت و قاقست
 لیک داند موینه پرداز کو
 ای جل خرسک تکتورا مکن
 یقه مقاب بکوش استاد است
 در طهارت زاهد عبدالحقی
 دامن ابریسکی شیرکی
 خوش بود کردن پیر این رختها
 جاودان قاری بنازد دوش دهر

مانده ام در کوب حالی زین رخوت
 تاجه نوع آید برون از چندره

لا ادری قائله

باهر که راز دوستی اظهار میکنم
 خوابنده دشمنی است که بیدار میکنم

در جواب او

هر دم کلاه و کفش بی بازار میکنم
 دوزم بجه خرمی پارو پیرهن
 بر میکنم بروی میان بند جامه از
 بر سر بجای طاقیه ام هست کلاه پوش
 دسما اکثر از سرد ستاری کنم
 امسال از دوتوی پیرار میکنم
 لنگوته را معارض شلوار میکنم
 تخفیفه را جنبیه دستار میکنم

میاورم بیاد ز پای تہی بسی
 خیاط کہ کہی کہ خنئی بدوزدم
 دامن بہر کہ میرسم از عضو خویش بر
 شش ماہ بیش رخت رہا میکنم بچرک
 از جامہ توقع خدمت بود بحال
 صد کفش و کیوہ در طلبش بیش میدرم
 از برک توت آورم ابریشم و ازو
 سلطان رخت اطاس زر بفت مینہم
 بابوی خوش کہ از جگر افتکون روم
 بیت و کتان وزودہ و یرم رود بکرد
 اوصاف طرہای عمایم بود ہمہ
 مشکین لباس صوف کہ باریک بودہ است
 آن کوی پادراز چومی بینم و سحیف
 از درج برد و مخفی و ایساری و بی

در رہ بکفش تنک چو رفتار میکنم
 خرچیش را سلیم بیازار میکنم
 میدارم و برهنگی اظهار میکنم
 چون میدرد ملامت قصار میکنم
 کا ضرب کازرش چو تن افکار میکنم
 چون آرزوی موزہ بلغار میکنم
 الوان مختلف ہمہ ازہار میکنم
 در جیب کویں از در شہوار میکنم
 یایم چہ وصف طبایہ عطار میکنم
 انجا کہ وصف روسی انصار میکنم
 ہر جا کہ ذکر طرہ طرار میکنم
 فکر و خیال آن بشب تار میکنم
 تشبیشان بجدول و پرکار میکنم
 سرخط ہمی ستانم و تکرار میکنم

قاری زبس کسادی بازار البسه
 ہر جا کہ ہست بانک خریدار میکنم

شیخ سعدی فرماید

بس بکردید و بکردد روزکار || دل دنیا در بندد ہوشیار

در جواب او

بس بیوشید و بیوشد روزکار || خلق را رخت زمستان و بہار
 حال برتنکی بکفتم شمشہ || جستش سررشتہ ز آغاز کار

کای کہ وقتی پنبہ بودی درکتو
 مدتی جولاہہ دربارت کشید
 عاقبت تا جامہ در برہا شدی
 فی نوی بینی بحال خویشان
 این کہ درد کاٹہا آوردہ اند
 نرمدست و قطنی و خارا و حبر
 تابدانند این خداوندان رخت
 آدمی را باید ارمک بر بدن
 ہست زیلودر بساط و بوریا
 تا بود والای کلکون شفق

وقت دیگر ریسمان بودی و تار
 عاقبت کرباس کشتی تولہ دار
 کہ قبا کہ پیرہن کاهی ازار
 فی ہماند کهنسکی ہم بر قرار
 صوف و طاقین مرہع پلشمار
 برد و ایساری و مخفی آشکار
 گزلباس و جامہ شان ہست اعتبار
 ورنہ جل بر پشت خود دارد حمار
 جای کل کل باش جای خار خار
 شقہ چتر سپہر زر نکار

قاری از این حلمہای معنوی
 باد بر خور داردوش روزکار

(ولہ فی المدایح)

سید حسن ترمذی گوید

سلام علی دارام الکواعب || بتان سہ چشم مشکین ذوائب

در جواب او

(لبسنا لباسا لطیف الحیائب)
 بزیر منور عروس منصہ
 زدیباہی چینی حلدرا محلی
 گریبان و اطلس بدرہا و دکمہ

شب صوف مشکین صفت درغیائب
 تنقہا بگردش مشاشل جوانب
 باعلام پیشک صدور مناکب
 منور بسان سپہر از کواکب

جیوب لباسات همچون مشارق
 امیران ارمک سلاطین اطلس
 سراسر سر آغوش و والا و موبند
 میان بندهای قصب هر یکی را
 کلاه و عرقین و مسخی و موزه
 لباسات رومی و چینی نفایس
 در آن که ازار در پاندارند
 مسر جامه نارسا و ربری
 نکر موجهها در خشیشی که بینی
 بروی قبای کهن جامه نو
 توان آدمی ساخت از رخت رنگین
 میان بند و الباغ و دستار و موزه
 به بیکار سرما که تنها بلرزد
 در آن حرب قدس چو آید ز خشمش
 بود چکمه از دکمه یا درازش
 خریدم یکی کفش نو جامه بدرید
 دهد بندی هر زمانم فریبی
 بدیدم ذهبها بر اعلام دستار
 مکر اطلس و صوف دارد مفاصل
 بوالای بر تمکس بین و دامک
 خوشا آن شطها و آن صاحبها
 بمقدار تشریف و خلعت بیابی
 چنانست دستار پیچیدنم صعب
 بمحراب و سجاده رونه زمانی

گذشتم ز ناکاه بر محفلی خاص
 در اندیشه کین رختها بر که پوشم
 خرد گفت ممدوح اعلی العمام
 (معین البرایا) (کفیل المأرب)

پناه ام زین اعیان (علی) آن
 که چرخش بسجاده داریست راغب

بمسند مه و آفتابش ارائک
 بمخاطبهای ایاری و برد و مخفی
 چنان جامه بختی که رختی که پوشد
 جهان گفت با چرخ کحلی که برکن
 چو رایت جناب (وی اعلی المواقف)
 ز بهر عرقین و اعظ ازین پیش
 بهر گوشه دستار بندان نبود
 از خلعت تربیت تا نبودش
 حسودت چه سودش بود شرب زرکش
 بجز قیف و کمنخا که دل میر بایند
 چو سرما که اورا دوا پوستین است
 بدین نظم پیچیده وین طرز مخصوص
 چو رختم متاعی که آورد کاسد
 الا تا نخواهند موئینه کراما

فالک رخت جاه ترا پیچیدی باد
 ز تشریف الطاف ستار و اهاب

مدیحه در تتبع حکیم سنائی

حکمه صوف و سقر اطست شاه ملک تن
 خرمی مژده تشریف عاری را بود
 تیره تابود ز شام صوف مشکین نرم رخت
 شده والای کلکون در کلستان رخوت
 حیر بر امواج وان درهای کودانی که چیست
 تا نکویدر از مخفی در درون جامه خواب
 در مصاف رخت نوروزی ترا آخر که گفت
 من بخود اینها ندیدم زان کس از من نشنود
 کاسه آتش ارد همدت نیست چندان عطا
 کرشوم بدرخت هر کس ننگ مردان خواندم
 سالها باید که چون قاری کسی در البسه
 ماهها باید که تایلک پنبه دانه ز آب و گل
 عمرها باید که درزی جامه بهم برد
 قرنها باید که تا بخشد گرمی جامه
 چون کل اندازم کلاه خرمی کراز قبول
 قسه خرگاه دولت شقه را یات جاه

زین دادودین (علی) آنکه از ارخته جاه اوست

دکمه و حاشای غنچه و گل در چمن

اطلس چرخ کردون بهر قده قدر اوست
 تابدا مان قیامت سرفرودر حبیب شرم
 گر بود دارائی عدلش بجمع اقمشه
 اهتمام عدل او از هم بدرزد صوف را
 خیط درزش آفتاب و دکه حبیبش برن
 در برد کربوی خلقش بشنود مشک ختن
 میخک اندر معرض کهنیا نیارد آمدن
 تا که نشیند مرتع در بر بردین

گر چه چون ز نور خصمت راست شرب زرفشان
 همچو گرم پبله بر خود جامه اش کردد کفن
 تا یقین است آنکه پیغمبر بکعب بن زهیر
 جایزه مدحت بخشید دست برد خویشان

برقبای دولت بادا طراز سرمدی

دامن جاه و جلالت این از کرد قتن

در تتبع قصیده خلاق المعانی کمال اسماعیل اصفهانی

خود رنگ پیش اطلس چون پیش گل شمر گل
 برفق آن عمامه ثعبان و دست موسی
 اندر لحاف و بالش خوش خفته بود پنبه
 تا دامنش نکرده هر لحظه از جنون چاک
 از حبیب تافته چون لولوی دکه تا بد
 آن پوستین قائم رویش ز صوف مشکین
 شلوار سرخ و الاغهای ای نکارین
 در عین چرک و چربی رخم زد دست صابون
 در فن جامه دوزی اینم رواج و حالست
 قاری که مدح اطلس گوید ز تاره چنک
 گر خلغم بخشد آن سرفراز دوران

تشریف حیر بجزری دامان اوست ساحل
 بر حیب پهلوئی آن هاروت و چاه بابل
 حلاج خواند بروی (یا ایها المزمّل)
 بنهاده از فراویز بر جامه بین سلاسل
 گویم مگر ثریا در ماه کرده منزل
 بابل زاغ کشته مقرون بر حواصل
 یادمانی رافکنن یا چادری فرو هل
 که کف ز ناست بر سر که پای مانده در گل
 بانکه نیست هیچ همکار در مقابل
 آید بکوش جاننش (لله در قائل)
 کی سر دگر بر آرم در مجمع و محافل

آن معدلت شماری کز جاه بر سر آمد

مانند تاج و دستار از زهره افاضل

از گیای جودش در نرم رخت پوشان
 باغ و چاقرب را زر کشته است حاصل
 بره تئست جودش همچون لباس شامل
 طبعش بچود چون تن بر متکاست مایل

فرسود جامه لیکن خازن بوصله نشانند * بود آن مراببالا اما نکشت واصل
در جامه خواب بچشم میکفت هاتنی دوش * گردامن عطایش دست امید مکسل
تا بهر عید نوروز هر نوع جامه دوزند | اطلس بران دانا ارمک بران کامل

خشمش زبی دوائی بادا بداغ محتاج
مانند صوف و کما از علت مفاصل

در تتبع ظاهر فاریابی

سپیده دم که شدم حله پوش حجه و سوز
بکوش شه کلمی این ندا زخازن خلد
خراب چون که شد از روغن چراغ لباس
بباب محفل تشریف دل منه که ترا
زکوش پنه برون آرای کتو که به پیش
بسی نشیب و فرازت بره چو کفش و کلاه
بر حریر تانت عنبری و کافوری
زیش باعسلی خرقه زد بسی سوزن
کشاده بر رخ کماست دیده الجه
نکر که بالش زربفت و نطع زیلوچه
که داد این قلی را فراز بوقلون
به نبد هیکل مصحف که کرد ابریشم
چو کفش راست یقین پایه فتادن خویش
مقرر است برختی که چند دست رود
چو در محاصره پشه خانه تموز
(و یلبسون) ثیابا شنیدم از لب حور
رسید کای شرف تاج قیصر و فغفور
کان مبر که بیکمشت کل شود معمور
ز تیمچه وز کله برکشیده اند قصور
مسافتی است ترار بسمان صفت بس دور
ز تنکنای قبا تا بجا مهکاه قبور
دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
که دوخت برتن خود شرب زرفشان زنبور
بدان دلیل که این ناظرست وان منظور
ز کتم غیب که میآورد بصدر صدور
که نقشش آمده هر دم زخفی بظهور
روا که داشت دگر ره بتاره طنبور
برآمدن بسر منبرش بود زغرور
بچ روی تغییر نمیشود مقدور
ز کندلان بچه نمرود سان شوی مغرور

سپه کلیمی شده سفید روئی بیت
اگر چه شاهد والا پرده میدارند
چراغ اطلس کلکون بجامه دان شمع است
بملاک رخت سقر لاط پادشا آمد
قطیفه از شرفست آفتاب رخت ولی
چو کر بچوب درآید بمعرض کر باس
برای لشکر سرماست قلعه جبه
مثال تاج بدستار و بر سر آن مساواک
اگر چه تالب کورست خوردنی همراه
بکوش وصف در کوی جامه ای قاری
حسود کوز شکم دائما سخن کفتی
بروزه نیست مرا غیر غصه جامه
بود که دامن رختی ز نو بدست آرم
قضا دثار شریعت شمار علم انات
بریده برقد او رخت سروری و حسب

طراز آستی شرع رکن دین (مسعود)
که هست دامن جاهش بری ز کرد قنور

بمسندش بنهادست متکا خورشید
معاندش چو فراویز رانده اند از آن
بطیلسان چه کند فخر مشتری کاورا
نوی که دست تو چون شرب زرفشان آمد
ز کوی جیب کالت کهمی که شرح دهم
میان اهل عمایم سرآمدست چو تاج
بهر جا که مشرف ازوست صدر صدور
چو یقه باز پس افتاده بهر جمع امور
سپهر کرده بسجاده داریش مأمور
دلت چو صوف پراز موج بروی آب بچور
بود بکوش در استاده لولوی منشور
چو موزه هر که درین آستانه کرد عبور

ترا علم چو بقاضی القضاة میکردند
 کهی که اطلس رای تو روی بنماید
 فکنده بردهر جامه از خیر
 نکشت مخفی و پوشیده این که بی حجت
 ز حکم تست که والا بسان دستاری
 همیشه تا که بپرسوف وارمکت و کتان
 نبود رایت آفاق این سر اذق نور
 چو کرد پنبه بود مهر بر مثال ذرور
 برون کشیده دکر از تنش لباس شرور
 جفای ماه زکتن بعدل کردی دور
 ز احترام ببندند بر سر منشور
 لباس عیدی و رخت بهار و جامه سور

تیز جامه عمرت سچیف سر مد باد
 بدرز آن عدد بچها سنین و شهرور

غزلی که در صفت میان بند گفته شده است

چيست آن جنس مختلف آثار
 ساده باشد میانش و یکرنگ
 علمیت دروست با ترکیب
 با قبا و دو توئی و چته
 گاه سجاده را بود نایب
 که بلنکوته اش کنند بدل
 گاه گردد سبج سردر شب
 کر نباشد بدعوتی سفره
 اکثر آنرا بدوش اندازند
 که ردای دعای استسقا است
 وقت افلاس از همه رختی
 پیشک آفتاب و بارانیست
 پنبه و ابریشمش شمار و دثار
 نقش والوان او بود بکنار
 لیک هست انصراف او ناچار
 همچو اهل نفاق باشد یار
 گاه باشد جنیبه دستار
 که بود زیر جامه در قصار
 و بود چارشب مدانش عار
 میشود او دراز خوان هموار
 نازکان موالی و تجار
 میکنندش بطیلسان اجبار
 بیشتر او کنند در بازار
 بقیه دانست و جامه و ازار

خواهرش شده و برادر او
 همه کس را بدامن آویزد
 از عزیز بی سر نهند او را
 در مصائب شکوه اهل عز است
 و برداری بجای کلکنه اش
 از رخوتی که مانده درد هلیز
 کار دسمال از و همی آید
 رخت در خانه چون زنان شویند
 در میان بتان بهر ریشه
 پس میان بستنش بیاموزم
 قصب شیر و شکرش خوانند
 بنما در میان جمع رخوت
 و ر بود جامه دراز بقدر
 خویشتن در میان در اندازد
 او علمدار رختها آمد
 لقبش فوطه و میان بندست
 مگر صحبت است قاری را
 کمرست آن بکوه کرده قرار
 در میانست باصغار و کبار
 در برش آورند چون دلدار
 افکنند از برای اودستار
 شد بجمام نیز خدمتکار
 محرم خلوت خود او انکار
 لیک دورست از تمیز و وقار
 بر سرش میکنند مقنعه وار
 باشدش ناز و غنج و شیوه هزار
 منکشف کرددش هزار اسرار
 بندی نیز خوانده اند اخیار
 زمه کروی آید این همه کار
 که قند دا منش بر اهکدار
 تابو شانند آن عیوب و عوار
 تنق و پرده است و حاجب بار
 کنیت او بود نماز گذار
 عوض متکلمت یا دیوار

صدر اعظم چو زر بر افشاند
 دامن او آورد به پیش نثار



در جواب او

رونق حسن بهار یست دگر کتانا
انکه دستار طلا دوز علم کردانید
تا نهالی و لحافت نبود چندین دست
ای تکتو بکفل پوش چو روزی برسی
کرد چنین جلوه کند آستی جامه صوف
قاری آن کو رخ کفخی کلستان بیند

عجبی نیست ز دارائی عدل سلطان
ماهتاب ار کند از رفق رفو کتانا

خواجه حافظ فرماید

اگر آن ترك شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هند ویش بخشم سمرقند و بخارا را

در جواب او

ز تبریز ارکلی نازک آری در برم یارا
چو شستی رخت در سعدی و کفشت نیست در پاتک
من از آن نقش اریشم که چندی داشت دانستم
میارا رخت والا از غداد مشک ولاوسمه
ز سر بقیه الباس اهل بخل کتر برس
فغان کابن موزه برجسته و نوروزی چینه

سخن کو قاری از لولوی کوی پیش واز و حبر
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزلیات

بنام یزدان

خواجه عماد فقیه فرماید

مگر فرشته رحمت درآمد از درما که شد بهشت برین کلبه محقرما

در جواب او

رسد بر اطلس چرخ زمربت سرما
جهان که شست بصابون مهر جامه چرخ
حصیر کفت زیلو که نقش ماست کنون
دمی که رخت نفیسی در آوریم بر
شدست حلاه ادریس را معطر حیب
فلک ز مفرش خود خستی شفق دارست

ککشای مخفی پیچیده جامه قاری

خطش بخوان قلمی کشته شرح دفتر ما

خواجه حافظ فرماید

رونق عهد شب بایست دگر بستانا
میرسد مژده کل بلبل خوش الحانرا

لا ادري قائله

چشم مستت میبرد هر لحظه دل مشتاق را زلف مشکینت پریشان میکند عشاق را

در جواب او

هر دم از رمی کشد اطلس بزمشتاق را | صوف از گرمی برده هر لحظه دل عشاق را
زان کربانی که دم از عنبرینه میزند | میدمد بوئی و مشکین میکند آفاق را
با وجود ساعد عقد سبج کلفتان | من نکیرم دست هر مهر روی سیمین ساق را
والله آن قاولوغم کز طاق جیب آویختند | روشن است این خود که قند بلی بود هر طاق را
گف برو صابون زند تا جامه کردد سفید | گویا ایشان و بنکر در جهان اشفاق را
رختمارا دان سپه یا ساقی سلطان تن | لاجرم هر چند که رختی کشد یا ساق را

خرقه را ساقی زیارت کن بجزو بردین
نیست هم کم زردکی وریشه بسحاق را

مولانا علی دردزد فرماید

هر چند روی دوست نینیم سالها || مارا بود هنوز امید وصالها

در جواب او

دارم بسی ز ریشه پوشی خیالها | بایم ز عقد طره دستار حالها
بارخت رفته رفته که وصله زدم برو | باشد مرا هنوز امید وصالها
هر هفته هست رخت بر کارزم ولی | کارم بجایه دوز نباشد بسالها
بنکر بچکمه های سقر لاط سرخ وزرد | همچون کل دوروی و درون پرز الهی
آیا بروی شاهد والا چه خوش زنند | متشا طکان جامه لاوسه خالها

از نور پنبه تا بفروزد قیسه ات | باید کشید نت چو کتو کوشمالها
دستت مکن بقوطه دامان جامه پاک | و رزانکه پایمال شود دستمالها
داخل بشعر البسه مسواک کرده ایم | بسحاق اسکر باطمه دارد زوالها

از اطلس و حریری قاری عروس باغ
با آب ورنک خویش برد انفعالها

وله شیرازیة ولكن يلزمها التصحيح

مهل که کیوه بنوتن غرت چون نیست کلا | که دوست نیست اثر دایما و دشمن ابا
تبع نه رخت مهن بوکه نت و کوبا لوت | نبی مغاره سنغرایز جشم میسوا
نمیدنم که که بوتن چوشرم کی حدنی | که ات امعرد دارائی کوشرمت با
بزیرکش چه نیکک واکتان روسی گفت | جهن کتان نموت ازمو میز و مقنا
مختمش پش کنخا مرا و لوشی بو | الوادست و بدا عروخش نه انکه ولا
یکی ترا زادست ثمن بهلودار | نه از کرین نه از قبن آیت فتحا

نه شعر البسه گفتن مثلها قاری
یکی نه ای چه بکوتن که هیچ و نه دعا

کمال خجندی فرماید

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا || عمر باقی رخ ساق لب جامست اینجا

در جواب او

این چه خر که چه تنق این چه خیامست اینجا | چترمه رایت خور ظل غمامست اینجا
قلی کرچه بود خواجه ایاریها | همچو لالائی بیقدر غلامست اینجا

زیر و بالا نبود مجلس الباس مرا * کفش و دستار ندانند کدامست اینجا
 جامها سر بسر از داغ اتو سوخته دل * جز نپرداخته کرباس که خامست اینجا
 در صنف رخت بدستار دمشقی بنکر * کرز دین باف ابی تاج؟ بنامست اینجا
 ارمک و صوف درین دارن پوشم کوئی * که بمن چون نخ زربفت حرامست اینجا

قاری این خرکه والا که تودر شعر زدی

چشمه ماه نکویند تمامست اینجا

خواجه حافظ فرماید :-

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست || بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

در جواب او :-

بنای جبّه کرباس سست بنیاد دست || بیار صوف که بنیاد پنبه بر بادست
 ز آرزو نرساند برخت دست آنکس * که قفل دکه ز صندوق سینه نکشادست
 عجب مدار که والا بزیر کتان رفت * که این عجزه عروس هزار دامادست
 بصوف از چه برد رشک خاکسار ماله * سمور یقه و کوی طلا خدا دادست
 عمامه پایقه در قفا فتاده چه گفت * مراست طره فتاده ترا چه افتادست
 ز چکمه و فرجی خرمیست قاری را * خنک تنی کهوی از هبران خودشادست

شیخ سعدی فرماید :-

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست || بر خوردن از درخت امید وصال دوست

در جواب او :-

افزون ز رخت نوشته حسن و جمال دوست || از زیور و زرست زیادت کمال دوست
 رخت به گزیده و والای سبکی * پوشیده تا که خورد بری از نهال دوست

کردم صباح عید بپر جامه عقل گفت * صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست
 گرمی بکار عشق سزد نی فمردگی * سرما برد ز کله عریان خیال دوست
 دستت بود بگردن مقصود همچو حیب * مانند یقه کربکشی گوشمال دوست
 در شده ریشه دید بوالا غداد مشک * از سر گرفت دل هوس زلف و خال دوست
 از آن قباچه قلبی دوخته نکر * با جامه شکافته غنچ و دلال دوست

قاری به بیت البسه مدح بتان مکن

در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

شیخ سعدی فرماید :-

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست || هیچ بازار چنین گرم چه بازار تو نیست

در جواب او :-

کیست ای مویند درزی که هوادار تو نیست * هیچ بازار چنین گرم چه بازار تو نیست
 نیله صوف مشو بسته بند والا * زانکه والا است شعار زن و این کار تو نیست
 ای فلک هست کفایت فدک رنگینم * احتیاجیم بدین اطلس زر کار تو نیست
 ای سلق اهل درم از تو ندارند گزیر * مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
 جامه باصندلی وکت بگذار ای صندوق * سر خود گیر که این بقیچه کشی کار تو نیست
 گشته ام کرد گلستان و ریاض کمخا * الحقی ای جامه لاوسمه چو گلزار تو نیست
 صفت کلفتنت کرد سر آمد قاری * شیوه نیست که در پیش دستار تو نیست

خواجه محمد فیروز آبادی فرماید :-

از منش پیوجی یار از غباری بردلست * حاش لله کر مرا زان کرد باری بردلست

در جواب او

رخت را از کرد اگر اندک غباری بردلست
 تا نیشانم مر از آن کرد باری بردلست
 با کلیم جهرمی میکفت نطع بردعی
 گز حصیر و بوریام خارخاری بردلست
 آتشین والای کلکونرا زته بکشوده اند
 یارشاهد بازرا ازوی شراری بردلست
 صوف واطلس مینهند از عشق هم داغ اتو
 آفرین اورا که داغ مهر یاری بردلست
 کرده در سوراخ دایم مار دامک را دراز
 بوالعجب کاری که اورا بار ماری بردلست
 گرچه کشتم بیقرار از پیشواز زمدست
 شادمانم کین غم از غمکساری بردلست

راه کاری را ز روی شانه کاری ساز پاک
 پوستین را اگر ز خاک ره غباری بردلست

خواجه حافظ فرماید

خمی که ابروی شوخ تودر کان انداخت || بقصد جان من زار ناتوان انداخت

در جواب او

مرا اگر چه بیسترت کتان انداخت
 زخرمی که در آمد بسایه فرجی
 بزیر تیغ چو سنجابرا بدید اطلس
 نمود یاری و خود را بروی آن انداخت
 نبود شرب مجروح که بود زیر افکن
 زمانه طرح نهالی نه این زمان انداخت
 بحلقه زکر بود در میان زمزی
 قباحدیث فسن چیست در میان انداخت
 ببر گرفته ام این جامه کهن چه کنم
 نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

چه غافلست که قاری بچرخ ابریشم
 بمدح تافته و شرب در جهان انداخت

نیر کرمانی فرماید

سرو بالای توسر تا پا خوش است * راستی آن قامت زیبا خوش است

در جواب او گوید

قد صوف سبز سر تا پا خوش است * وان بزکتان بیریک لاخوش است
 هر که میکیرد دلارامی بیر * نوحروس خلعت زیبا خوش است
 چون حباب آب واختر بر سما * موج صوف و نقش آن کمخا خوش است
 نیزه قدس سمور تیغ دار * بهر حرب لشکر سرما خوش است
 درشتاب سیر بر چرخ قماش * صورت ما کو هلال آسا خوش است

قاری او صاف سراپا میکنی
 لاجرم شعر توسر تا پا خوش است

خواجه حافظ فرماید

بلبل برک کلی خوشترنک در منقار داشت || و اندران برده نواخوش ناله های زار داشت

در جواب او

مرغ مدفونی کلی از شرب در منقار داشت
 کفتمش چون چرخ ابریشم فغان در وصل چیست
 برکستانی ز کهن ناله های زار داشت
 کفت مارا کله مدار شرب در اینکار داشت
 بادشاهی کلرمان بود از کدایان عار داشت
 بادشاهی کلرمان بود از کدایان عار داشت
 دایره دامان و چاکش هیئات پرکار داشت
 نقشد وز جامه رادیدم چوققاشی که او
 رانده قیفاج خشیشی کرد آن کمخای سبز
 شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت
 بر خور اوصاحب زارمک با تو کر چه کهنه شد * خرم آن کر ناز نینان بخت بر خور دار داشت

آفرین بر شعر باف طبع قاری کو بشعر
 از همه جنس و قماش معنوی در بار داشت

﴿﴾ خواجه حافظ فرماید ﴿﴾-

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست ﴿﴾ منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾-

فیهیچی؟ بقیچہ رخت من و دستار کجاست ﴿﴾ وان کلاه و کمر و موزہ بلغار کجاست
روز پوشیدن رختست و بهار و صحرا
دارم از رخت معانی همه اجناس ولی
برکسون دار کجا استر هوار کجاست
گوشتاننده بازار و خریدار کجاست
یکدیگر خیطا بفرمایم رخت
که برد جامه و پند که کله وار کجاست
شاه اجناس بهار یست کتان اندر بار
چاک دامن شط آید که در بار کجاست؟
دارم ای خواجه ولی محرم اسرار کجاست
من درین عقد عمایم سختی سر بسته

طبع قاری چو عروسیست که دایم گوید
شرب کو تافته کو اطلس زرتار کجاست

﴿﴾ سید نعمه الله فرماید ﴿﴾-

دل ندارد هر که او را درد نیست ﴿﴾ وانکه این دردش نباشد مرد نیست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾-

جامه بچاک صاحب درد نیست ﴿﴾ غیر یکتائی پوشش فرد نیست
از کل بستان چو نازی پیش ما
گر سقر لاطش غبار از پرز هست
غیر کعخا در کستان ورد نیست
هر که هر روزی نبخشد خلعتی ﴿﴾ در میان جامه پوشان مرد نیست
در میان صوف باری کرد نیست

نیزه قدس سمور تیغ دار ﴿﴾ زین دوبه بهر نبرد برد نیست
شہوت انگیزی بی بازار قماش ﴿﴾ شوخ چون والای سرخ و زرد نیست
قاری اشعار تو در اوصاف رخت
عبد بظنان را یقین در خورد نیست

﴿﴾ وله فی هذا الوزن قدس الله روحه ﴿﴾-

خوشتر از حمام و رخت پاک نیست ﴿﴾ کهنه گر باشد لباست پاک نیست
هر که در بر جامه خود میدرد ﴿﴾ در حقیقت صاحب ادراک نیست
از همه رختی بپیر میکنم ماله ﴿﴾ هیچ رنگی به زرنک خاک نیست
عاقلانرا ناگزیرست از لباس ﴿﴾ گر بود محزون برهنه پاک نیست
قدر وصل بر چه داند پیرهن ﴿﴾ دامن او چون زهجران چاک نیست
همچو دلق پیر خالی از عصاست ﴿﴾ بر سر سجاده چون مسواک نیست

بی میان بسته در میدان رخت
کس چو قاری در جهان چالاک نیست

﴿﴾ امیر خسرو فرماید ﴿﴾-

یازب که آن درخت کل از کستان کیست ﴿﴾ وان بسته شکر شکن از تقلدان کیست

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾-

باز این قماشهای نفیس از دکان کیست ﴿﴾ وین طرفه رختهای نواز جامه دان کیست
از پوشیم بتاب و بندم ز پیش بند ﴿﴾ تا آن ز بقیچه که و این از میان کیست
بینید شده بر سر بیدق خشتان ﴿﴾ هیات دست بیچ شفا بادبان کیست

منع هنوز کهنه نشد سופش و فقیر * دوده قدک دریده نکه کن زیان کیست
 آنجامه اتو زده و آنصوف سر بمر | اینجا نکر که داغ که اینجا نشان کیست
 آن پیش شاخ شرب چه شوخست در نظر | گویندگان درخت کل از گلستان کیست

هر کس که دید معنی قاری درین لباس
 پرسید کاین متاع نفیس از دکان کیست

شیخ سعدی فرماید :-

مشنوای دوست که بعد از تو مرا یاری هست || یاشب و روز بجز ذکر توام کاری هست

در جواب او :-

مشنوای جبه که جز پیرهنم یاری هست | یا بجز پیش دستار مرا کاری هست
 گر بکوئی که بحمل و تقم کاری نیست | درو دیوار کواهی بدهد کاری هست
 آورم وصف غز چته مردان بیان | تا همه خلق بدانند که ز تازی هست
 نه عجب سوزن اگر کشت رفیق والا | همه دانند که در صحبت کل خاری هست
 آنکه بر پیر کند موزه نارنجی عیب | تا نکر دست بیا برویش انکاری هست
 صفت جامه نه چیز است که مخفی ماند | داستانیست که در هر سر بازاری هست
 نه دلم میل بان دامک سردارد و بس * که هر حلقه آن دام گرفتاری هست

قاری این عقد بدستار مدان بی سرتی

غالب الظن من آنست که اسراری هست

مولانا جلال الدین رومی :-

از بامداد روی تو دیدن حیوة ماست * امروز باز روی تو دیدن چه دلرباست

در جواب او :-

از بامداد پیرهن نوحیوة ماست * امروز باز خشنش مخفی چه دلرباست
 امروز روز خرتی وعید پوششست | امروز هر لباس که در بر کنی رواست
 پیش کسی که کرد مرا عیب پوستین | سرمای صبح دید و زمن عذرها بخواست
 ز زینهای کفته سردستیم بشعر | چون نیک بنگری همه آنکشتین ماست
 آن روی باشدم که بود رویش آستر | آن روی از که جویم و این آستر بکاشت

قاری بمر رخت چو ذرات بجها
 یا چون نجوم ثابت و سیاره سماست

شیخ سعدی فرماید :-

روز و صلح قرار دیدن نیست || شب هجرانم آر میدن نیست

در جواب او :-

چون زرم بهر نو خریدن نیست | چاره جز کهنه را دریدن نیست
 يك تن بی لحاف و زیر افکن | وقت آسایش آرمیدن نیست
 هر بده روز میدرد رختی | آنکه از جامه اش بریدن نیست
 چند کردم بگرد خون مزاد | بختم از رخت غیر دیدن نیست
 گاه پیش ز کهنکی دستار | بر سرش طاقت کشیدن نیست
 مسکنی نیست لایقم ورنه * فرشش از بهر کس تریدن نیست

قاری از بس که موزه اش تنگست

برهش زهره دویدن نیست

خواجه عماد فقیه فرماید ❦❦❦

گسی بحضرت او ره نبرد و تنها نیست ❦ جدانکشت زمانی زماو بی مانیت

❦❦❦ در جواب او ❦❦❦

بحسن اطلس چرخ سپهر والا نیست ❦ مثال تافته خورشید عالم آرا نیست
بقیچۀ منکر کو تهی شد از والا ❦ چو رفت کل زچن موسم تاشا نیست
چه میبری زره از چکمه دورو مارا ❦ در بنمقام که مایم زیر و بالا نیست
اگر ترا سرو پائیت در نظر دایم ❦ مر از فکر سرو با هیچ پروا نیست
با آسمان قد دیبا اگر کشد والا ❦ اگر نه در بر اطلس رخیست والا نیست
غرض ز جامه والای شاهی قاری ❦ یقین بدان که درو غیر عرض کالا نیست

نکر بصوف کتان کو چه نقش میازد
زهی دغل که حجابش ز روی کمخانیست

❦❦❦ خواجه حافظ فرماید ❦❦❦

میان ماو مجالش محبت از لیست ❦❦ که حسن دوست قدیمی و عشق لم یزلیست

❦❦❦ در جواب او ❦❦❦

میان ماو مرقع محبت از لیست ❦❦ کوه ملمع رنگین و خرقة عسلیست
بحیب سریقہ در پرده دکه پا برجای ❦❦ یکی بسیرت او تاد و یک بسان ولیست
قاش قلب که خیاط وصله زو ببرد ❦❦ نماندان بتو پوشیده کان ز دزد غلیست
بمنبرینه میسارای حیب کمخارا ❦❦ نکار خوب لقار اچه احتیاج حلیست
چنین که اطلس ز رفت زهره طالع شد ❦❦ قیاس کردم ویشینه سنه زحلیست

نه خوار شد بزستان کتان که موینه نیز ❦❦ اسیر مانده بکر ما ز تیغ بیحلیست
بنزد کوی طسلا دکهای ابریشم ❦❦ مثال جوهر اصلی و دانه عملیست

سخن زچته و نوروزی و قبا کوید
دهان (قاری) ازان دائما پراز عسلی است

❦❦❦ خواجه حافظ فرماید ❦❦❦

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادیست ❦❦ زبان خموش ولیکن دهان پراز عریست

❦❦❦ در جواب او ❦❦❦

ز اطلس فلکم پرده در طنیست ❦❦ بظا قچه مه و خور جام و کاسه حلیست
پرده شاهد کمخاو جلوه کر میخک ❦❦ هم بر آمده دستار کین چه بوالجلیست
بصوف ازان جهت انکوره لقب کردند ❦❦ که که کھی لکه بروی زباده عنیست
درین که سندلی قیچہ کش بیایه رسید ❦❦ سبب مپرس که آنرا دلیل بی سنیست
بر آمدن همه رنگ شرب و والا را ❦❦ زعین قچه نمائی و غایت جلیست
وجب و جب همه شب چار شب بیایم ❦❦ چه صرفها که مرا در نهالی عزنیست
بکیش کلکنه و دین فوطه حمام ❦❦ که قیچہ کردن سجاده عین بی ادیست
برختخانه قاری خرام و زینت پن ❦❦ که متکای مهش کرد بالش طنیست

ز نظم البسه (قاری) بفارسی کویان

زبان خموش ولیکن دهان پراز عریست

❦❦❦ خواجه حافظ فرماید ❦❦❦

عیب رندان مکن ایزاهد پاکیزه سرشت ❦❦ که کناه دکری بر تو نخواهند نوشت

در جواب او

عیب قطعی مکن ای اطلس پاکیزه سرشت
تو اگر توت نسب داری و او کر پنبه
نه منم شیفته رخت که چون عریان شد
هوس خشت زر کوشک بزم در آذین
این عروسان سخن سهل میان در پرده
در پس چرخه زن پیر جهان تابنشست

قبر (قاری) چو مشرف شود از جامه صوف
یکسر از بستر صندوق کشندش بهشت

شیخ سعدی فرماید

این باد روح پرور ازان کوی دلبرست || وین آب زندگانی ازان حوض کوثرست

در جواب او

چشم زروی بند در ایدل منور است
کفخاچه حاجتست برو بچک طلا
دردی چو جامه دکمه نهادی بخانه آر
تن خوش شود زعانت سرما بیوستین
در انتظار خلعت عیدی دو چشم من
اکثر ازان بشعر کنم وصف نرمدست
وز بوی عنبرینه دماغم معطرست
ممشوق خوبروی چه محتاج زیورست
کاصحاب رادودیده چومسما بر درست
تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست
چون کوش روزه دار بالله اکبرست
گر هر چه می رود سخن دوست خوشترست

(قاری) نواست شعر تو همچون سیف صوف
واشعار خالق جمله چسو مدفون مکررست

سلمان ساوجی فرماید

هر دل که در هوای جلالش مجال یافت * عنقای همتمش دو جهان زیر بال یافت

در جواب او

بر چتر مرغ قبه زر تا مجال یافت * قاف قطیفه شهر او زیر بال یافت
خوش وقت آن سیف که او بر کنار رخت * با حرب و شرب و اطلس و صوف اتصال یافت
میکرد سرکشی بپرک شده زان جهت * خود را سیه کلیم و پراکنده حال یافت
تا کشت خاک مقدم زیلو چه بوریا * ای بس که در طریق نمود کوشمال یافت
سوزن بدرز روسی و والا و بیت کرد؟ * عمری بسر دوید و با آخر مجال یافت
در کستان شمیم کلی و جکن دلم * در جیب و آستین صبا و شمال یافت
هر جامه بود لایق چیزی بدوختن * کتان بدرز بنجیه و کاسر شلال یافت

(قاری) که خوبجیه کرباس خود گرفت
از صوف عاریت طلیدن ملال یافت

خواجه حافظ فرماید

دل سرا پرده محبت اوست || دیده آئینه دار طلعت اوست

در جواب او

شمله کین عزتم زد دولت اوست * کردم زیر بار منت اوست
جان هوادار وصل خرکا هست * دل سرا پرده مودت اوست
این یکی کند لان زد آن خیمه * فکر هر کس بقدر همت اوست
شاهدی کر بسر کند مجر * دیده آئینه دار طلعت اوست

عاشق عنبرینه جیسم **||** سینہ کجینہ محبت اوست
 خانہهای ساقی خراب مباد **||** کانیچه دارم زمین دولت اوست
 کرو صحبت آنکه روزی بست **||** آرزویش همیشه صحبت اوست

(قاری) آندم که رخت نو پوشد
 همه عالم ککواد عصمت اوست

سید جلال الدین عضد فرماید **||**

جان ما دوری ز خالک کوی جانان برنتافت **||** کوی جانان از لطافت زحمت جان برنتافت

در جواب او **||**

باقزی تن جامه چون باماه کتان برنتافت **||** تافته تاب رخ شرب زرافشان برنتافت
 جامه بین در زرسوزن کوز انو چون فتاد **||** در قدمداری و روی از تیر باران برنتافت
 مفرش از عظام سقر لا ط و سمور آمد بتک **||** بود ملکی مختصر حکم دو سلطان برنتافت
 از مششله پیش والا کفت خسقی قصه **||** رای والا آن سخنها پریشان برنتافت
 چون کشد بردوش باریقه مقاب بکو **||** جامه کر نازکی بار کر بیان برنتافت
 جامه این لهما که از پوشیدن و شستن گرفت **||** فی المثل کر آستین برتافت دامان برنتافت
 کر تحمل برد آفات سماوی را نمند **||** پوستین باری جفای برف و باران برنتافت
 روی از سوزن نکرد الا که چون در هم کشید **||** برک کل سرتیزی خار مغیلان برنتافت

بی وجود آستر زان تاب یکتائی نداشت
 کر قرین خود چو (قاری) بار هجران برنتافت

شیخ سعدی فرماید **||**

کس پیشم در دنیا یدکه کویم مثل اوست **||** خود پیشم عاشقان صورت بندد غیر دوست

در جواب او **||**

جز قبا و پیرهن نبود بمالم یارو دوست **||** تن درون پوستین باشد بسان مغزو پوست
 با وجود دکمه در در کر بیان هر که او **||** و سف کوی ریسمانی میکند بهوده کوست
 یک سرسوزن ندارد فکر رخت مردمان **||** آبروی رختها نزدیک کازر آب جوست
 از ششم جیب صوف و روی اطلس در جهان **||** شیوه و ناز گلستان هرهار از رنگ و پوست
 زیج مخفی و سطرلاب غلاف آینه **||** بایدت تا جامه پوشیدن بدانی کی نکوست
 هم بدان آینه پشمان توان دیدن عیان **||** تا جل خراچه مظهر یا عباتی راجه روست
 زاستین و دامن آن کود دست و لب را پاک کرد **||** نوزی دسمالست ایخواجه اینش طبع و خوست
 کی بخشش پوستین از سر برآرد هر تنی **||** اولش مغزی بساید تا برون آید ز پوست

(قاری) از جنس دگر هر روز رخت آرد پیر
 هر که بیند کویدش این اوست یارب یانه اوست

(حرف الحیم)

من نوادر افکاره **||**

عقل بخیاط میگرد کنکاج **||** در رخت صوفی دامانش قیغاج
 بند قبا تیر پیکانست دکمه **||** سوزن چوناوک رختست آماج
 از پادر آمد از دست شد دل **||** زان موزههای صغری و تیماج
 از حیبا کرد افشاندنت هست **||** چون دفع پنبه از پریش حلاج
 از رخت حبری نبود کر نیم **||** نتوان گذشتن از بحر موج
 بر کرد قائم نسیم ز قند ز **||** چون آبوس است بر تخته عاج

مدح عمامه میکوی (قاری)
 تا بر سر آئی از خاق چون تاج

خواجه سعدالدين نصير فرمايد

شاه حسنی از تو یابد زیب و زینت تخت و تاج میفرستد از بهشت عدن حورانت خراج

در جواب او

شاه کهنه از سبب و تعهد دارد تخت و تاج محترم که باس زرد که بر روی صوف شد پوستین قاقمی کش دکه از قدس بود بر بساط فرش غیر از یک مالی خسب نیست ترکها باید که تا یابد اصولی طاقیه از مفاصل جامه را کوئی که علت رونود (قاری) این والای لیموئی بغایت رو پرست؟ من ندانم از چه شد ایگونه نارنجی مزاج

(حرف الحاء)

کمال خجندی فرمايد

خطت که بر خط یاقوت مینم ترجمه نوشته است بر آن امل لب که (انت المبح)

در جواب او

بزشم نرم که بر پنبه مینم ترجمه بچیب جامه مثقالی سفید خطیست خلیلهان چو در آید بنطق باچتسه تعلق میان بند چون نمکدان داشت ز فوطه برکت کردد این حدیث صریح نوشته از ره مفتون که (البیاض صبیح) ساق زانسه زند بنسد بر زبان فصیح نوشته اند بزرحل براوکه (انت المبح)

بدون صوف چو سجاده بینم از یقه؟ بکردنش کنم از در دانه تسبیح گنون سزد که کنم شست و شوی مدعیان که نظم البسرا کرده ام چنین تقبیح

بکوش (قاری) و دایم بیوش جامه نو که رخت نوحسنست و لباس کهنه قبیح

(حرف الدال)

شیخ سعدی فرمايد

جان من جان من فدای تو باد هیت از دوستان نیاید یاد

در جواب او

صد عرقچین فدای طاقیه باد چشم عین البقر بقده خیاط تاجه کرد آنکه نقش کجاست است دان که پیوده است یکسر باد از میان ناگهان قصیه بزاد پایه خویش و سندی بنهاد

خرمیی کز نبودی و فرجی

کی شدی روز عید (قاری) شاد

خواجه حافظ فرمايد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر به مهر بعالم سحر شود

در جواب او

یکچند پنبه دانه بخاکش مقرر شود
دستارها دگر همه با کپوها رود
گرباس شال پین که میان توی صوف شد
این سرکشی که در سر پوشی مصری است
گویند برك سبز شود اطلس بنفش
ای سندلی که دولت رختست بر سرت
باور مکن که جبه چو کفتی بر تمام
گردد بسی زوده و دستار سر شود
وین کپروناز جمله زسرها بدر شود
یارب مباد آنکه کدا معتبر شود
کی دست کو تمم بیانش کمر شود
آری شود و لیک بخون جگر شود
تن زن و کر نه بقیچه کشانرا خبر شود
بی مزد و کوی و پنبه و رو آستر شود

قاری) کس از قماش نکفته سخن ز تو

این راز سر بمر بعالم سمر شود

خواجه حافظ فرماید

سالها دفتر ما در کرو صهبا بود || رونق میکده از درس و دعای مابود

در جواب او

سالها تار تم تافته کمنابود
پیش از آن روز که و الا شود آب سر سنک
قد سنجاب برویش زده اطلس دیدم
صوفی صوف مرا در حق پشمین شلوار
بنهایت نرسانید بدايات قماش
دکه میکشت چو پرکار به پیرامن جیب
صغنی دی بنمودست مرا والائی
دل چون پرمکس شیفته والا بود
مهر او همچو خشیشی بدل خار ا بود
همچو آبی که درو رو ز صفا پیدا بود
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
گرچه کر درره او پیک قدم فرس ا بود
وندران دایره سرکشته پا بر جا بود
گر لطافت همه کالاش ازان پیدا بود

از جهان رفت و کفن نیز بروزیش نشد

آنکه او منکر اوصاف لباس ما بود

سلمان ساوجی فرماید

سنباش رانا صبا بر کل مشوش میکند * هر خم مویش مرا نعلی بر آتش میکند

در جواب او

فایبک زن چون رخ والا منقش میکند * بر شلو ازر افشان خاطر م خوش میکند
کرده در کار عسل رفاقی کار قمری * ریشته نعلک زده نعل در آتش میکند
تنگ چشمی چون زره آنکس که عادت کرده است * کر پیرش میر نی مشنو که ترکش میکند
کهنکان را جامه نو هر زمان آرد بکار * رخت افزون شیوه خوبان مهوش میکند
آفرین بادا بکک سوزن آن نقش دوز * کورخ کد روئی کتشان منقش میکند
در پی معنی رنگین نقش بند فکر تم * در سخن مردم خیال شرب زربکش میکند

بردو میلک خاص و میخک قیف و قطعی کو برو

صوف کو باز آ که قاری ترک این شش میکند

خواجه حافظ فرماید

کی شهر ترا تکبیر خاطر که حیرن باشد || یک نکته درین دفتر کفتم و همین باشد

در جواب او

بخشد کهن آنکس نو پوشی تمین باشد * یک نکته درین دفتر کفتم و همین باشد
گر آنکه چون خاتم آرم بسر آنکشت * صد ملک سلیمانم در زیر تکین باشد
والا و مشاشل را قسمت زازل این بود * کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد
شد دلق جز زدنش روزی و قبا چته * در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
کمنخای خطائی کو هر کو بخطا بیند * نقشش نخرم ار خود صور تکر چنین باشد
مشنو تو که سجاد دل بر کند از مسواک * این سابقه پیشین تار و ز پسین باشد

قاری بامیسد نو کو کهنه بدر در بر

شاید که چو و اینی خیر تو درین باشد

خواجه حافظ فرماید ❦

واعظان کین جلوه بر محراب و مہر میکنند ❦ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

در تتبع او ❦

نازکان کین موزہ برجسته بر پا میکنند ❦ چکمه را بہر تشم زیر و بالا میکنند
یارب این نوخعتان پایک و پیک رسان کین تکبر از قبای صوفی و دپا میکند
مشکلی دارم پیرس از جامہ پوشان زبان نیم کز این یقہارا از چہ ہنسا میکند
از دوال احتساب شرب کوئی غافلند کین ہمہ قلب و دغل در لای کھما میکند
ہست باریکی وزمی موجب مدح قدس تاجرانش وصف ہنسا و درازا میکند
انکاد پاکوی صوفی موج زن در اتصال حلقسہ کوئی بکوش موج دریا میکند
این ہمہ بر جامہ والا غداد مشک و در شادہان خوش از برای عرض کالا میکند
زیر ہر توفی زکسان بافی توفی دہکرت زانکہ تعلیم خیابان آن زوالا میکند

خازنان خلد قاری در معانی این درر

بہر جیب حلتها کوئی مہیا می کنند

مولانا ظہیر الدین فارابی فرماید ❦

دوش چون زلف شب بشانہ زدند ❦ رقم کفر بر زمانہ زدند

در تتبع او ❦

ریشہ شدہ را بشانہ زدند ❦ رقم کفر بر زمانہ زدند
نوبت جامہ خواب را بسحر طبل بالش زنان بخانہ زدند
برق والا و شعاعہ خستی از تہ جامہا زبانہ زدند
بغیہ را تحت سبندی دادند ❦ پردہ را سر بر آستانہ زدند

چارقب را بیادشاهی رخت ❦ کوس اقلیم بچکانہ زدند
نقش آماج داشت کسان دوز ❦ تیر سوزن بر آن نشانہ زدند

قاری از بہر دفع سرما باز
ریش موئینہا بشانہ زدند

خواجه صدرالدین جوہری فرماید ❦

دعوی حسن برخسار تومہ کرد نکرد ❦ بارخت کس سوی خورشید نکہ کرد نکرد

در جواب او ❦

نسبت چتر شہی عقل ہمہ کرد نکرد ❦ دیدہ زان سایہ بخورشید نکہ کرد نکرد
چہرہ شامد والا بجز از مشک و غداد ❦ ہیچکس بر سر بازار سبہ کرد نکرد
صوف بنکرکہ سحیف قدک و بر تنکست ❦ شاہ پیوند با مثال سپہ کرد نکرد
بجز از بید در ایام کل ایخواجہ کسی ❦ کار موئینہ و بشینہ تبتہ کرد نکرد
شیب جامہ بسرخود عوض دستاری ❦ کس نیست از کہ نیست است کنہ کرد نکرد
در مقامات عمایم کہ دو صد اسرار است ❦ غیر مسواک درو آمدہ رہ کرد نکرد

آن قوارہ کہ بر آید ز کریبان قاری

شاعری غیر تو تشبیہ ہمہ کرد نکرد

خواجه حافظ فرماید ❦

کوہر مخزن اسرار ہانست کہ بود ❦ حقہ مہر بدن مہر و نشانست کہ بود

در جواب او ❦

جوہر صوف و سقر لاط ہانست کہ بود ❦ ارمک و خاص بدن مہر و نشانست کہ بود

کیسه اطلس پر کرد عبیرو عنبر در بر رخت همان مشک نشانست که بود
سوی مدفون خود ایشاهد مشکو بازای زانکه بیچاره همان دلنکرانست که بود
چون نبخشند ونپوشند بخیلان ناچار جامدانشان همان مهر و نشانست که بود
حیب تانکسلد از کوی درو زر خورشید همچنان در عمل معدن و کانست که بود
مدتی شد که زهم باز نکردم دستار گوهر مخزن اسرار هانست که بود

لثه کویه شده جامه منع قاری
دلق درویش بدان سیرت و سانست که بود

امینی فرماید

کره زطره عنبر فشان کشید و کشاد هزار ناه صبا در میان کشید و کشاد

در جواب او

ز بجه بند دلم چون روان کشید و کشاد زرختم بخود اول کتان کشید و کشاد
کشیده بند کشادند بسته والا از ارها همه واشد ازان کشید و کشاد
ز کیسهای کریبان و یقه های بناف هزار ناه صبا در میان کشید و کشاد
بطیره ماندم ازان تنکه کو بطراری کره زتنکه بازار کان کشید و کشاد
کشید رشته ز بکشودنی مکر مچر که سوزنی زوی آن دلستان کشید و کشاد
هر آن سخن که نمود آن عمامه سر بسته کله ز ترک بمعنی زبان کشید و کشاد

هزار آستیش باد جبه ای قاری

که حیب و دامن رخت کتان کشید و کشاد

خواجه حافظ فرماید

رسید مزده که آیام غم نخواهد ماند چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند

در جواب او

نشان پوشی و نقش علم نخواهد ماند نماید بند قی و ریشه هم نخواهد ماند
بیوستین توانگر حسد مبر درویش که پشت ابلق و روی شکم نخواهد ماند
اگر چه در بر کرما شد دست زیلو خوار حصیر نیز چنین محترم نخواهد ماند
پوش جامه امسال و رخت پار بخش نماید کهنه و نو نیز هم نخواهد ماند
طریق کیهو قدمدار است و این اولی ز میخ چون بکش یکدم نخواهد ماند
بکرد رایت خورشید بود این مسطور که خر که و تنق و چتر جم نخواهد ماند

سخن مگو بلباس احمسود باقاری
که صوف قبرسی و جل بهم نخواهد ماند

خواجه حافظ فرماید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

در جواب او

تا ز قطعی و قدک نام و نشان خواهد بود تم از شوق شخط جامه دران خواهد بود
بر زمینی که درو سندی رخت نهند سالها سجده که بجه کشان خواهد بود
حلقه انکه حیب یکوش از از لست برهانیم که بودیم وهان خواهد بود
چشم مدفون چونند سر بکنار جامه برخ شاهد کتخا نکران خواهد بود
بعد ماو توبسی صوف سفید و سبزی که لباس تن هر پیرو جوان خواهد بود
بروای دامک شلوار که بر دیده تو راز لکوته نهانست و نهان خواهد بود

رخت قاری اگر از بجه یاران باشد

خلعت صوف بدوش دکران خواهد بود

همچنین در جواب او

تا که رخم بپیرجامه بران خواهد بود
 دست ما درازلو دامن یکتائی بود
 آفت دور بدستار بزکان مرصاد
 برسر قبر قدك صوف مرتب فکنید
 چون دهی بر سر صندوقم تشریف
 چشم آدم که سراویل بیسایم نبود
 خانه افشۀ رخت خیال قاری
 این از تفرقه دزد وعوان خواهد بود

خواجه حافظ فرماید

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد || عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

در جواب او

در ازل پرتو کرباس بر اندام افتاد
 تا آنکه دید بسر نیک نیامد دستار
 میزدم فال بهرجنس میان بندی را
 زین همه رخت مرا طشت فلک سرپوشی
 جامه صوف بقرم زچه پوشی فردا
 ارمکی گفت چو دلال بهایش میکرد
 تا نهادند بر صوف قاشقات خطا
 هر کجا برهنه در طمع خام افتاد
 بود سرکشته ولی نیک سرانجام افتاد
 قرعه ام یکسره برفوطة حمام افتاد
 چون ندادست از ان طشت من از بام افتاد
 که ز سرمام کنون لرزه بر اندام افتاد
 راز سر بسته ما در دهن عام افتاد
 صد شکن از طرف کفر در اسلام افتاد
 دوش قاری قلبی قصه خستی میکرد
 آتش اندر ورق و دود در افلام افتاد

شیخ سعدی فرماید

پیش رویت دکران صورت بر دیوارند * نه چنین صورت معنی که توداری دارند

در جواب او

کلهها پیش کل شرب سراسر خارند
 غیر دستار که پیش و مندیله او
 بحقارت منکر کاسترو خضری وشال
 آنکسان را که توبیتی بسه وردار لباس
 جامهائی که ببارند جز اطلس بارند
 نیست چیزی که بگیرند و دگر بگذارند
 که بازار قماش این همه اندر کارند
 جامه شان بنده و خو دخواجه خدمتکارند
 پیش رویت دکران صورت بر دیوارند
 نه چنین صورت معنی که تو داری دارند

قاری این اطلس کفخیای نفیست که خود

همه پشمینه خرانند که در بازارند

خواجه حافظ فرماید

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد || بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

در جواب او

خرم تی که کوی شب از جامه باز کرد
 بانکه یکدم نتوان بست اندرو
 منت پذیر کرد ز زیلو که بانند
 حقا که از حقیقت مسواک غافلست
 پارا بنزدست نهالی دراز کرد
 دستار کهنه بین که مرا سرفراز کرد
 از بود یاو پوستکت بی نیاز کرد
 حمل عمامه آنکه بروی مجاز کرد

دامن فشانده برقدك آندم تم که دست **||** بر آستین صوف مربع دراز کرد
گر کس نه قیام بطاعت توان نمود **||** پیش و پس برهنه نشاید نماز کرد

قاری بکرد بالشك مازروی کت
آنکو نداد تکیه چه عشرت چه ناز کرد

— امیر حسن دهلوی فرماید —

فلک باکس دل یکتا ندارد **||** ز صد دیده یکی بینا ندارد

— در جواب او —

کلستان رونق کفخا ندارد **||** چمن آرایش دیبا ندارد
تم تا یافت در بر صوف طاقین **||** سر حبر و دل خارا ندارد
ترجم کن بر آنکس ای مناس **||** که اوشلوار خود در پا ندارد
پیر آرا که دستی رخت نویست **||** دل عیش و سر عیبرا ندارد
ازین نه تو نویشم يك دوتوئی **||** فلک باکس دل یکتا ندارد
برقدت شمت این اطلس چرخ **||** کرش پهنای بود بالاندا دارد

بوصف جامها قاری چو پرداخت

درین طرز سخن همتا ندارد

— خواجه حافظ فرماید —

مطرب عشق عجب سازو نوائی دارد **||** زخم هر زخه که زد راه بجائی دارد

— در جواب او —

کل بر اطلس اگر چند قبائی دارد **||** نه قبا نیست که کوبند بهائی دارد

مش وایخواجه تو در مذهب ارباب لباس **||** که قبای مله بیصوف صفائی دارد
طیلسان صوفی ارمک بود از بند قیش **||** وز کلیم عسلی نیز ردائی دارد
خوش گرفتند بسنجاب زمستان خرگاه **||** دولتی آنکه چنین آب وهوائی دارد
در بر شاهد ما اطلس والا نکرید **||** چاک در دامن اوراه بجائی دارد
غیر ششماه کتان تاب نیارد در بر **||** بنده ارمک خویشم که وفائی دارد
خرقه پوشار چه شد از مفرش و مرکب قاری **||** خوب و مرغوب جرز دان و عصائی دارد
نیست جز اطلس ولباغ و میان تو کاسر **||** پادشاهی که بمسایه کدائی دارد

بر بدستار طلا دوز نکه کن قاری

کانکه بنهاده بسر فرّهائی دارد

— و من نوادر طبعه —

مله را آستر خسقی و الا نرسد **||** همه کس را بجهان منصب والا نرسد
گس نپوشید بالای قبا پیراهن **||** آنکه را زیر بود جای بسالا نرسد
جامه صوف کتان گرچه بریسد باریک **||** گوخوان نقش که در حسن بکفخا نرسد
دکتهائی که نهادند بمشکین والا **||** حقش آنست که لولوست بلالا نرسد
پیش جیب و یقه صوف مربع نازم **||** گرچه بردامن او دست تمنا نرسد
ایچنین جوز کره کان زمعانی بستم **||** دامن از بخت بد ارزانکه بجوزا نرسد

قاری این شعر که در البسه درمیانی

بمعانی توهری سروبی پا نرسد

— مولانا حافظ فرماید —

دل مابدور رویت زچمن فراغ دارد **||** که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

در جواب او

دل ما بوصل ارمک زقا فراغ دارد که بدکه پای بندست وز درز داغ دارد
 شده ام بچیب اطلس شب عنبرینه کمره مگر آنکه کیف کاکون برهم چراغ دارد
 قد صوف زاغی بین رصوف سبر طافین سرهبری طوطی عجب اینکه زاغ دارد
 زشید عجم آید شده کوی جیب کمنخا نوسه یاه کبیراین که چه دردماغ دارد
 ز بهاری و کلی آنکه عمامه کردو جامه نه هوای سرد بستان نه هوای باغ دارد
 بمصاف جامه پوشان بنکر بشاه اطلس که ز پوستین ابلق چند نکو الاغ دارد
 بکول چو وقت سرما شده پشت کرم قاری زهد بند فروشن جهان فراغ دارد

شیخ سعدی فرماید

بسیار سالها بسر خاک ما رود || کاین آب چشمه آیدو باد صبارود

در جواب او

بسیار صوف و چتر بشرفها رود گین پنبه آیدو بکلاه و قبا رود
 اینست حال جامه که دیدی بکازی تادکها از آنکه بر آید کجا رود
 در کیمهای جیب عروسان رود عبیر مانند سرمه دان که درو توتیا رود
 ای رخت نو بگفته پوسیده چون رسی شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
 بر جامه کتان بهاری چه اعتماد میساک مگر بپچه خاص شمارود
 در حیرتم از آنکه ندارد لباس خویش در رخت عاریت بتکبر چرا رود
 سوزن بکار درز عجب تیز می رود ناکاه هم سرش بسر بنجها رود

قاری لت کتان که کنون میکنی آنکه
 روزی چو لته لت زده در زبر پارود

خواجه حافظ فرماید

دوش میآمدور خساره بر افروخته بود تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

در جواب او

آتشین تافته آل بر افروخته بود تا کجا شرب لحافی شب دی سوخته بود
 اینکه دیدی که کمن بخان اتابک میسوخت اطلس قرمزی آتش زرخ افروخته بود
 قیف یک پرمکس در دل والا نشست یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود
 زربکف کرد طلا دوزی وزر کرم سوخت الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
 ریش بر باد بسی داد بوقت سرما آنکه در موسم گل مویته بفروخته بود
 شمع بانسبت پیراهن زرکش دیشب چون بدیدم نظرش بالک دلسوخته بود

خوانده ام گفته قاری همه اوصاف لباس
 جامه بود که بر قامت او دوخته بود

مولانا حافظ فرماید

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند || من چنینم که نمودم دکر ایشان دانند

در جواب او

در قبا پوشی ما کج کلهان حیرانند در لباس این سخنان جامه دران میدانند
 دانم این کوی در کرد کر بیانها چیست دهی چند که آنهاش همه دندانند
 رخت لاوسمه وز زبفت که بی زر بزنند غیرت اطلس کلکون خور رخشانند
 جامهائی که مرا هست بشستن چورسد کارزانش عوض اجرت خودستانند
 تا بسر راست بدارند عروسان میجر ماه و خورشید بچرخ آینه میگردانند

جامه صوف بیوشند و نشینند بحاک | جامه پوشان چنین مستحق پشیمانند
 دکه برجامه والا نکرو غنچه کل | نیست پوشیده بتو هر دو هم میانند
 طرفه بازار قاشیست که ماشاء الله | قدر ماشا و سقرلاط هم یکسانند

گرچه دانم هنری گفته قاری بلباس
 چه توان گفت که این خالق هنر پوشانند

شیخ سعدی فرماید :-

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند || یا وجود و عدمش را غم پیوده خورند

در جواب او :-

نیست تشریف لباسی که بر او رشک برند | یاقد ناقص او را غم پیوده خورند
 نظر آنانکه نکردند پیشین شلوار | الحلق انصاف توان داد که صاحب نظرند
 زنده آنست که کردست کفن میت را | مرده آنست که رختی بعزایش ندرند
 زمه را که تو دیدی ز عزیز دستار | عاقبت کیوه شدو خالق برو میکدرند
 رخت میت چو ببردند چه فکر آنرا | که بیایند و قسم بر سرسی پاره خورند
 من هنرهای در دکه بگویم در رخت | تا چو در جیب بیایند غنیمت شمردند
 آنکسانی که میان بندو عقود دستار | نیک بندند بدانید که صاحب هنرند
 نیست دایم جهة دوش تو سنجاب و سمور | دیگران در شکم مادرو پشت پدردند

قاری امروز کر اینسانست برهنه فردا
 صوف و دستار مگر بر سر قهرش پدردند

مولانا جمال الدین فرماید :-

مژده ای آرام دل کارام جانها میرسد * دل که از ما رفته بودا کنون با ما میرسد

در جواب او :-

در برش بر قد همه رختی ببالا میرسد | جز سقرلاط بهمت کان بهنا میرسد
 اطلس والا جناب نازک کلروی را | هر زمان خاری زسوزن بیحجابا میرسد
 گوتهی راهجو کردم کر چنین آرائشی | گریقتسد جامه اورا ببالا میرسد
 دلبر رعنا چو کرد شاهد کحضا بیر | میرد از راستی این را و آنرا میرسد
 عید آمد وز کلاه و کفش نوا یما ربان | مژده پوشش بجمعی بی سرو پامیرسد
 از کول باید چیر وز پوستین بره سپر | ناولک سرمای قوسی کان بتها میرسد

گاه کر کردن قماش از هر دوسر در البسه
 صیت شعر قاری از اقصا باقصا میرسد

شیخ سعدی فرماید :-

باد آمد و بوی عنبر آورد || بادام و شکوفه بر سر آورد

در جواب او :-

تن چون زلف سر بر آورد | کوبه جبه زود در بر آورد
 شد غرقه بجیب خویشتن حبر | وز بحر زد که کوهی آورد
 شاخی است چه طرفه چار قبش | گو در بر سیم وزر بر آورد
 زان جیب که عنبرینه با اوست | باد آمد و بوی عنبر آورد
 از فارس متاع برد تا جر | وزیزد قماش دیگر آورد
 قاری قلبی که هر تحریر | در مدحت مویسه در آورد

از موی سمور بست و سنجاب
 مدین ز قند سش بر آورد

خواجه حافظ فرماید ❦❦❦-

دل جز مهر سرویان طریقی در نمیکبرد ❦ زهر در مدهم پندش ولیکن در نمیکبرد

❦❦❦ در جواب او ❦❦❦-

غشقدان را سر آن خاتون زمانی بر نمیکبرد ❦ که کیتی بوی مشک ولادن و عنبر نمیکبرد
ناید طلیسان در برده سالوسی ولی نشکفت ❦ شی کرشخته سانس در چادر نمیکبرد
بمجر آتشین والای کلکوزا که میوشی ❦ عجب کرنوبی این شعله در بهر نمیکبرد
مرم جز رخت پای اندازو جیب خلعت تشریف ❦ دری دیگر نمیداند زهی دیگر نمیکبرد
حدیث ایچامه پرداز از طرازو شرب ز رکش کو ❦ که نقش در خیال ما ازین خوشتر نمیکبرد
بشرفیت چوسوزندان جیب از زردست آل ❦ زبانی آتشین هست لیکن در نمیکبرد

بوصف چارقب قاری چو کوی در بیستم نظم
عجب کربخت سرتابای من در زر نمیکبرد

❦❦❦ مولانا حافظ فرماید ❦❦❦-

آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند ❦ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

❦❦❦ در جواب او ❦❦❦-

دستار هر دو روز هان به که وا کنند ❦ چندین کره بعقد نشاید رها کنند
رختی که میخری بستان زود ز آشنا ❦ اهل نظر معامله با آشنا کنند
تشریفها بقیه و محفل پرار غریب ❦ تا آزمان که پرده برافند چها کنند
حیران کویهای زر جیب سفله اند ❦ آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند
چون مخنی است آنچه درین جیب اطلس است ❦ هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
جامه بران چو وصله زعین البقر برند ❦ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردی ز زخم جامه که برتن رسیده است ❦ زایاری طیبیش آخر دوا کنند
چون خرقره از وصل عصائی کزیر نیست ❦ آن به که کار خرقره رها باعصا کنند
مدح قماش قلب هم از تاجران شنو ❦ صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

قاری چه شد بشال سقر لاط اگر بدید

شاهان که التفات بحال کدا کنند

❦❦❦ مولانا ی روحی فرماید ❦❦❦-

نکارا مردکان از جان چه دانند ❦ کلاغان قدر تابستان چه دانند

❦❦❦ در جواب او ❦❦❦-

نیفتند جمله با احوال پرده
بصوف ز اغکی کم ز روسی
بچکمه کرچه کوها پا در آرند
چو نشناسند پارا ز آستین هم
نمد سازان که بشمینه فروشند ❦ بهای روسی و کتان چه دانند

که سلاطین غم دربان چه دانند
کلاغان قدر تابستان چه دانند
طریق سیر این میدان چه دانند
رموز پاچه تبستان چه دانند

بیوش این دل ق معنی قاری از خلق

که خلقان سر این خلقان ندانند

❦❦❦ شیخ سعدی فرماید ❦❦❦-

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد ❦ آب از دیده همیرفت وزمین ترم میشد

در جواب او

جیب اطلس چو پر از کشته عبرت میشد
 سحر آشفته چو برخاستم از جامه خواب
 در عروس تنق حجه نظر میکردم
 علم زر بسر آروز که دستار نمود
 سوخته جبه شب بردو بن گفت صباح
 از سرم فوطه جدا مانده و بادم زده بود
 دیدم ایچامه سحر کوی کریبان ترا
 ورق اطلس و والای تو دیدم قاری
 پیش او دفتر کل جمله مبتر میشد

مولانا حافظ فرماید

آنکه رخسار ترانک کل نسرين داد || صبزو آرام تواند بن مسکين داد

در جواب او

آنکه تشریف ترا جبر زنج رنگین داد
 آنکه اورخت سفیدم جهت تابستان
 بالش و نطع و نهالی و لحاف بخشید
 تو و روسی و کتان و من و کرباس چوشال
 خوش عروسیت بخرخت تشریف ایک
 اینچنین جامه رنگین که خیالم پرداخت
 صوفی نیز تواند بن مسکین داد
 لطف فرمود زمستان قدک رنگین داد
 بچه و صندوق بهر سرو بالین داد
 آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
 هر که پوشید بدو بند قبا کاین داد
 فلکش کوی کریبان زدر پروین داد

دست قاری چو بارمک نرسید از افلاس
خویشان رایگی خاص زبون تسکین داد

شیخ عطّار فرماید

نسبت روی تو باروی پری نتوان کرد
 از کجا تا کجا بی بصری نتون کرد
 در جواب او

نسبت شرب زرافشان پری نتوان کرد
 از کجا تا کجا بی بصری نتوان کرد
 سالوو ساغر اگر زانکه بعقدت نرسد
 کله از کردش دور قمری نتوان کرد
 از برای لت کستان سپری زر باید
 بهر آن لت کم ازین جان سپری نتوان کرد
 نسبت کونته والای بی و برمی
 برخ لاله و کلبرک طری نتوان کرد
 جز بدستار طسلا دوز و کلاه قه
 ما بر آنیم که دعوی سری نتوان کرد

قاری این جلوه خوبان همه از رخت خوشست
بی سرو پای نکو جلوه کوی نتوان کرد

لا ادری قائله

بوی کیسویت دماغ جان معطر میکند || دیدن رویت چراغ دل منور میکند

در جواب او

منه می کر جامهای کهنه در پوشد کداست
 همتم از تاج فقر یازیدی وادهمی
 بسکه سوراخست رختم نیست پیدا چپیان
 بر کسی رحم آیدم کوجامه چرکن شده
 خلعت فاخر فقیرا ترا توانگر میکند
 سرزنشها بر کلاه خان و قیصر میکند
 هر زمان شخصم سراز چپ دگر بر میکند
 چون برون می آید از حمام در بر میکند

دولتی او دان که دستی رخت نو پوشیده است * همچنان ناستند فکر دست دیگر میکند
در فراق خیمه و خرکاده زیلو نمسد * این بخودی بچندو آن خاک بر سر میکند

هر که باقاری کند دعوی بشعر البسه
بحث باصوف مرتب از جل خر میکند

مولانا حافظ فرماید :-

روشنی طلعت تو ماه ندارد || پیش تو کل رونق گیاه ندارد

در جواب او :-

زینت چتر قلیفه ماه ندارد | افسر خور شوکت کلاه ندارد
نی من تنها شدم زشده پریشان | گیسو بدل داغ این سیاه ندارد
از مله ایصوف رومتاب که سلطان | ملک نکیرد اگر سپاه ندارد
کوشه که حجله است منزل انسم | خوشتر ازین کوشه پادشاه ندارد
کل که بود تا بود بحسن چو اطلس | پایه کل در چمن گیاه ندارد
دامن پاکت ز کرد راه نکهدار * آینه دانی که تاب آه ندارد

فرد چو یکتائست گفته قاری

دعوی او حاجت کواه ندارد

مولانا کاتبی فرماید :-

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد * دم عیسی نفسی چو که داش جان دارد

در جواب او :-

زوده نرم که اقام صفاهان دارد * تو میندار که از معدن کتان دارد

در بر حجله پرز یورکت رخت سیاه * دیو راهست اگر تخت سلیمان دارد
رخت کازر سزدش عشق که بادامن پاک | سنک برسینه زنان رو بیابان دارد
بخیه را چونکه شکافند نکر باکر پاس | کین کفن بر کف و او تیغ بدنان دارد
مسجدی دان بصفه جامه که شیرازه چاک | راست بر صورت محراب بدامان دارد
برد از لحیه روباه و بروت ماچه * خجیات آرایش که دهقان خراسان دارد

بر سر افشسه و رخت نفیس ایقاری

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد

شیخ سعدی فرماید :-

آنکه برنسترن ازغالیه خالی دارد || الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

در جواب او :-

خرم آن شمله که باریشه خیالی دارد | خوشدل آنخرقه که باوصله وصالی دارد
جز کزن دوخته بروی کاک مشکین چیست | آنکه برنسترن ازغالیه خالی دارد
روی کمخای ختائی چو بدیدم کفتم | الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
جامه تافسه آل ز شیرازه چاک | آفتابست که در پیش هلالی دارد
راستی آنکه طلب میکند از عقد سبج | او در اندیشه کج فکر محالی دارد
میزند شام و سحرگاه بطبل بالمش * جامه خوابی که وی از شرب دوالی دارد

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع

قاری این شعر تو در البسه عالی دارد

سلمان ساوجی فرماید :-

اسپر بند کیسویت بجا در بند جان باشد * زهی دیوانه عاقل که در بندی چنان باشد

در جواب او

اگر بر مفرش رخت نکاهت بگرمان باشد
 کلاهت بچشم و خلعت کرمم در میان باشد
 برخت سبر قیغای خشیشی دیدم و گفتم
 خنک آبی که در پای سبی سروی روان باشد
 بکنخاط اطلس چرخ چند نسبت میکنی آخر
 که از این تابان فرق از زمین تا آسمان باشد
 رخ از زیلو نکر دامن بخار بودیا از فرش
 خشک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
 زگردان زه مفتون خطی خواندم که تفسیرش
 بی داند که همچون دکه ذهنش خرده دان باشد
 بروی یکدیگر پوشیدن رخت آینهان باید
 که روسی زبر و بالا صوف و اطلس در میان باشد
 هوای سرد داند عاج در صندوق من یابی
 در آن ساعت که خاک تیرام در استخوان باشد

ز دنیا میرود قاری چو کرباس کفن ساده
 ولیکن شعر رنگینش بماند تاج جهان باشد

شیخ سعدی فرماید

که برگذشت که بوی عبیر میآید || که میرود که چنین دلپذیر میآید

در جواب او

ز جیب تافسه بوی عبیر میآید
 سجیف دامن او دلپذیر میآید
 بره گذشت یکی بقیه در بغل گفتم
 که برگذشت که بوی عبیر میآید
 چوشیب جامه والا کجاست منظوری
 که پیش اهل نظر بینظیر میآید
 عجیب مانده ام از کارخانه حلاج
 جوان همی رود انچاو پیر میآید
 چنان همی سپرم راه نرمدست چو کز
 که خار منزل سوزن حریر میآید
 ز تیر کر ز قبا چشم برنخواهم دوخت
 و کمر معاینه ینم که تیر میآید

ز اطلس فلک از زانکه خلعتی دوزی
 بقصد معنی قاری قصیر میآید

خواجه عماد فقیه فرماید

تادل سخن پذیر و سخن دلپذیر شد * جازا ز وصل هممنفسی ناگزیر شد

در جواب او

ز آندم که در خریطه اطلس عبیر شد * خوشبوی کشت رخت و ببرد دلپذیر شد
 کرمای کرم اگر نبود نیز دار به * تن را ز وصل پیرهی ناگزیر شد
 آنکس که بر نهالی و کت خفت یکدمی * نکذشت هفته که زاهل سریر شد
 وان تن که او نیافت درین سر نخ نسج * رختش بخلد سندس خضر حزر شد
 از عشق وصل خرمی و چکمه و نم * جبه جوان برآمد در پنبه پیر شد
 دستار کوچک ارچه بزریک بسر نهاد * هر کس که آن بدید بچشمش حقیر شد
 از خرقه و عصا و کلاهی کزیر نیست * کیم بترک شخص چو شیخ کبیر شد

قاری زمین اطلس و کنخاط جهان گرفت
 آری کل از رواج کل چون عبیر شد

خواجه حافظ فرماید

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود || تعبیر رفت کار بدولت حواله بود

در جواب او

والا بساغ رخت بدیدیم و لاله بود * برجیب دکمهای درش همچو زاله بود
 آن جرم آل ولالی و کلکون بشاهدی * صدبار به زرنک کل و روی لاله بود
 در بزم رخت می همه ازرنک قرمزی * وز کله کلاه مغزق پیاله بود
 دیدم پیرده شاهد والا که تافسه * برویش از شرابه مشکین کلاه بود

اطلاس عروس میشد و داماد کتبه صوف ❀ زایاری و حریر خطیشان قباله بود
زیر کلاه بود خوش آئیده کله پوش ❀ مانند ماه بدر و زهش همچو هاله بود
تشریفی رسید پس از شش مهم زغیب ❀ و آن خود بقدرت جامه طفلی سه ساله بود
قاری بخواب دید سقر لاط یکشب
تعبیر رفت چکمه و ماشا حواله بود

❀ مولانا کمال الدین کاتبی فرماید ❀

هر که وصات طلبد ترک سرش باید کرد ❀ ورنه اندیشه کاری دگرش باید کرد

❀ در جواب او ❀

هر که افسر طلبد ترک سرش باید کرد ❀ ورنه تدبیر کلاه دگرش باید کرد
وانکه راهست هوا جامه پاک و حمام ❀ صبح خیزی چونسیم سحرش باید کرد
مردگر بستن دستار خود آمد عاجز ❀ چون زنان مقنعه حالی بسرش باید کرد
هر که خواهد که کشد شاهد کفخا در بر ❀ دکمه جیب زلولوی زرش باید کرد
خوبی رخت سراپا ز سبجیف پهناست ❀ چون چینیست ازین پهترش باید کرد
آب از دامن ارمک سزد از پانکی خورد ❀ در فراویز خشیشی نظارش باید کرد
قاری آن اهل تمیزی که بود حاضر رخت
اول اندیشه زهر میخ درش باید کرد

❀ سیتد نعمه الله فرماید ❀

مرا حالست با جانان که جان در بر نمیکنجد ❀ مرا سر نیست باد لب که دل در بر نمیکنجد

❀ در جواب او ❀

بکرما کر شود موئینه موئی در نمیکنجد ❀ برون از جامه کتان مرا در بر نمیکنجد

چه اسرارست در دستار دهر سر نمیکنجد ❀ چه حالاتست در تشریف هر کس در نمی یابد
که در جمع سبک و روحان پریشان در نمیکنجد ❀ بزرد اطلس و والا خیال شده باقی کن
ز شوق سوختن آن عطر در جهر نمیکنجد ❀ تو هر عطری که میسوزی زیر دامن جامه
محمد کوی والا ام سخن دیگر نمیکنجد ❀ حریر صوف و کفخا ام ندیم جبر و خار ام
تفت از خر می زبید که در بستر نمیکنجد ❀ اگر باشد نهالی ز مردمست و جامه خواب شرب

ز بس رخت زمستانی که قاری در بر آورده
بهر بابی که در میساید او بر در نمیکنجد

❀ امیر حسن دهلوی فرماید ❀

چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمیاند ❀ و کرد پرده میداری کسیرا جان نمیاند

❀ در جواب او ❀

بنقش دلکش کفخا نکارستان نمیاند ❀ بروی مهوش والا کل بستان نمیاند
بیاد شقه خسقی شفق چندانکه می بینم ❀ بخسقی ماندش چیزی ولی چندان نمیاند
نه تهادیده مفتون بروی شرب حیرانست ❀ کدامین دیده کاند روی او حیران نمیاند
برخت دستد نقش ارچه بود خوبی چولا و سمه ❀ بشرپ زرقشان و اطلس کسان نمیاند
غیبت دان بکر مار ختی از کتان چو میدانی ❀ که پیش از پنج روزی رونق کتان نمیاند
بروی مخفی کهنه مکن در بر لباس نو ❀ چه پوشی پرده بروئی که آن پنهان نمیاند

ازین دست اردهی قاری بکازر جامه دل بر کن

ز رخت خود کزین جمله یکی زاجان نمیاند

❀ ناصر بخاری فرماید ❀

در آن روزی که خوبان آفرید ❀ ترا بر جمله سسلطان آفریدند

در جواب او

چو دیبای زرافشان آفریدند
 بسان غنچه دروی دکه بنمود
 زجیب اطلس کردون قواره
 چو والا شاهد ازخان اتابک
 بزشم وپنبه را کردند پیدا
 برای بالش زینها قطیفه
 دری میخواست بهرخانه رخت
 چومشتق بودی ای اطلس زسلطان

درش کوی کریبان آفریدند
 چو کفای کاستان آفریدند
 فتادو مهر رخشان آفریدند
 که دید اینخواجه تاخان آفریدند
 جل خر بهر پالان آفریدند
 پس آنکاهی زمستان آفریدند
 در ازهرش کریبان آفریدند
 چرا بر رخت سلطان آفریدند

تن قاری بدو پیوند کردند
 چو تارو بود کتان آفریدند

(حرف الزا)

خواجوی کرمانی فرماید

ای صبا کرت افتد بسوی دوست کذار
 نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار

در جواب او

بارمک ارتقدت البسیف صوف کذار
 چو کرد دامن او کبر و آنکهی بلباس
 بکویش ای قد بالا درازو پنهانک
 بجای شمسی و بیم مرا رسد ریشه

نیازمندی زردک بکو بان دلدار
 پیام پنبه ادا کن سلام او بکذار
 فراخ آستی و یقه پهن صوفی وار
 زهی زمانه بد مهر و دور ناهموار

بکو منال بر اطلس زسوزن خیاط
 بغير جامه والای قالبك زده نیست
 فراقنامه مدفون چو خواند مخفی شست
 زمین کلفتن و بیم طلادوزی
 بوصف کوی در پیش و از کفخا ام
 چنین نفیس لباسی که طبع قاری بافت

کل طری نتوان چید جز ز پهلوی خار
 نکار لاله رخ مشک خال سیم عذار
 خط سیاه باب خشیشی از طومار
 علم شدیم و سر آمد بشیوه اشعار
 گنار و بر همه پر شد ز لؤلؤ شهوار
 نگاه دار خدایا ز دزدو از طرار

ازان دراز چو کرباس اینغزل افتاد
 که خواستم که بدوزم قبا بقده منار

شیخ جمال الدین خجندی فرماید

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نکار
 که برون نقش و نکار ست و درون ناله زار

در جواب او

کور ظلام نکر از رخت بر از نقش و نکار
 قد کرباس ز جولا هه ستانید بکر
 در صف رخت که منبر چه بود صدر نشین
 ای که میاک جبهه جامه نخواهی که قویست
 بر کسوندار نباید که بود صاحب ریش
 خاق را باد چو از گرمی موئینه زدست

که برون نقش و نکار ست و درون ناله زار
 نتوانید که مهتاب خرید از تجار
 گوی بر بسته که باشد که در آید بشمار
 کاش میبود بدرزیت از نیجامه هزار
 در کتاب نمدی یافته اند این اخبار
 بید اگر نیز زد او را تو میدان دور از کار

هر که در البسه پک بیت چو قاری گوید
 منبهم جامه ببالایش و بر سر دستار

وله ایضا

دست تا چند نهادن بشکاف دستار
 ادب آن دان که نکاوند بزرگان بسیار

بایدت کنبد دستار چنان محکم بست
تا خداوند بخشد ز نوم دستی رخت
بس که برکود و کمر سرزده پوشی میان
مرد باشد که باو تاندهی صد تنگه
نظم از کفش و کلاه هم سرو باید کرد
صفت رخت خوش آینده تر از وصف طعام
گرد دامان شمع کفت سبجیف آساعقل
یافت چون دایره اطلس چرخ دوار

سخنی کو بجز از وصف لباس ای قاری
که بود دلکش و نزدیک بنسد شلوار

شیخ کمال الدین خجند فرماید

تو آن شاخ کلی ایشوخ دلبر || که آریتم بآب دیده در بر

در جواب او

مشال شرب و روی دکسه زر
بآن کهنای کا کون صورت مرغ
مکن وصف فراویز حصیری
خطیب از خرّمی صوف عیدی
چو یابی خالی از بالش نهالی
حسود از آب سنجاب و خشیشی
بکازر که لباس شهر قاری
عروسی خو برو نبود بزور
تو کوئی هست بر آتش سمندر
مران با ما دگر بیث مکرر
بقربا نگاه گفت الله اکبر
تی دان کوندارد بر بدن سر
که بنسد در برم گردد روانتر
ز روح پاک سعدی شد مطهر

من اینجا جامها کردم نمازی

خجندی کر زرومی شست دفتر

مولانا محمد حافظ فرماید

عیدست و اول کل و یاران در انتظار
ساقی بروی یار بین ماه و می بسیار

در جواب او

خازن بعید اباق سنجاب من بیار
این مه فزود خرقة نان در لباس عید
خواهی که دامت ندرد زودو آستین
دلّال رخت برتن عربان من بخش
در پیش شاخ آمدم از دکها بیاد
آویختند چته که در بند سیم ماند
خوش خلعتیست فاخرو خوش جامه سلیم
بنگر هلال را چو دم قاقم آشکار
کاری بکرد همت پاکان روزگار
از رخت قلب شو چو فراویز در کنار
ورنو بدست نیست برو کهنه بیار
چون غنچه جلو داد بر اطراف جو بیار
تا هست ازان عزیز که ترکش شد اختیار
یارب ز چشم زخم و کزندش نگاه داد

دامن مکش ز گفته قاری که حیب تو

کویش سزده که باشد ازین در شاهوار

سلمان ساوجی فرماید

میرد سودای چشم مستش از ارام دگر
از یکجا پیدا شد این سودای ناکام دگر

در جواب او

میرد سودای صوف مشکی از ارام دگر
شب شوم چون مست گویم پوستین بخشم صباح
با وجود روزه که عیدم نباشد رخت نو
بعد ازین خود زندگی زین رس نمیخواهم دگر
از یکجا پیدا شد این سودای ناکام دگر
خوف سرما زان بگرداند سحر کاهم دگر

جامه‌سان کف میرنم بر رو نیندایم چرا **||** اینقدر دایم که چون صابون هر کاهم دگر
 ساعد عقد سبج از سر چه سبجیم ازو **||** بچسه در میافکنند بادهست کوتاهم دگر
 تانشد سرما نیفتادم بوقت پوستین
 چله سبج بند قاری کرد آکاهم دگر

(حرف الزاء)

۱۳۴۱ او حدی فرماید ۱۳۴۰-

منم غریب دیار تو ای غریب نواز **||** دمی بحال غریب دیار خود پرداز

۱۳۴۲ در جواب او ۱۳۴۱-

هوای بندقی مصریست در سر باز **||** خیال بندی من بین و فکر دورو دراز
 بطرز جامه نو آنکه یا کدا من بود **||** بدید شیوه والاوکشت شاهد باز
 سرو بداغ اتوای میان دو تو در تاب **||** دم از محبت اطلس زدی بسوز و بساز
 مقام کشت بقاف قطیفه چرخیش **||** چو مرغ قبه زر جلوه کرد در پرواز
 ز حیب جبه نو دکها چو بکشایم **||** در میچه ز بهشتم بروی کرد باز
 نخورچو بیسرو بیان غم عمامه و کفش **||** که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بسی معانی رنگین بوصف جامه نمود
 ندیده‌ایم چو قاری دگر سخن پرداز

(حرف السین)

۱۳۴۳ من ایکاره الایکار ۱۳۴۲-

وصف قوت آنکه گفت به زلباس **||** نان شناسی بود خدا شناس

کس چه گوید جواب گفته من **||** شرط ره نیست با پلاس پلاس
 بهر چادر شب از بر مهتاب **||** نتواند برید کس کرباس
 هر که دوزد لباس برقد شعر **||** همچو من در سخنوری لباس
 هست سرپوش دسته نقش این شعر **||** خاص از بهر این زمره کاس
 خسرو از شهر بندد آئینی **||** کوز دیوان من بیر اجناس
 تاجه برجست هیئات دستار **||** که ذنب جمع شد درو باراس
 اطلس آل در بر سنجاب **||** این یکی آتش آن رماد شناس
 همچنان کر طعام پر مرضست **||** شمله از سر نهاد نست عطاس
 کونظر کن بنقش اییاری **||** هر که خط خوانده است از قرطاس

قاری از وصف جامها دایم

در بر مرد مست روی شناس

۱۳۴۴ مولانا حافظ فرماید ۱۳۴۳-

دارم از زلف سیاهت کله چندان که مپرس **||** که چنان زوشده‌ام بیسرو سامان که مپرس

۱۳۴۵ در جواب او ۱۳۴۴-

دارم از بیسرو بانی کله چندان که مپرس **||** شده بیرخت چنانم من عریان که مپرس
 هر زمستان ز قضا نیست پیام شلووار **||** همد کس طعند زنان این که مبین آن که مپرس
 بر تشریف کسی مدح لثیمان مکناد **||** که چنانم من از این کرده بشیمان که مپرس
 یکی جامه فاخر که پیوشم که که **||** میرسد آن بن از چشم حسودان که مپرس
 گفته بودم نکشم حیب بتان لیک ببر **||** شیوه میکند آن حیب زرافشان که مپرس
 از پی پیرهن و داریه و زوده زفارس **||** تا بحدیست مراملیل سپاهان که مپرس
 در هزاران دلم از جامه کرباس گرفت **||** اشتیاقست مرا بارخ کتبان که مپرس

قتنه میکند آن کوی درو زر قاری

در بر اطلس و کمنخای گلستان که مپرس

(حرف الشین)

﴿ سلطان ابوسعید فرماید ﴾

گر مرا بادرد تو درمان نباشد کومباش * عاشق روی توام کرجان نباشد کومباش

﴿ در جواب آن ﴾

جامه‌ام کرباس بس کتان نباشد کومباش * و رچه بالا پوش تا بستان کومباش
 بسنق لنگوته در ایام کرما راحتت * کر ترا شلوار یا تنبان نباشد کومباش
 با ملیم خود خوشم خرطوم پیلش آستین * کرورا دامان چون میدان نباشد کومباش
 ریش بارست ای برادر تسمه سنجاب و خیز * کر بگرد آستین کردان نباشد کومباش
 احترام شاهد کمنجا مکن از صدلی * بچه برداری اگر با آن نباشد کومباش
 جامه راباید برازش از درازی بر زمین * کر کشان همواره ات دامان نباشد کومباش

فوطه بزدی بقاری بخش ای ناچر ز لطف
 ورقاش مصر و هندستان نباشد کومباش

﴿ خواجه حافظ فرماید ﴾

فکر بلبل همه آنست که کل شد یارش * کل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

﴿ در جواب آن ﴾

انکه خیاط برد پارچه از رووارش * پنبه حلاج چرا کم نکنند از کارش
 رخت را زودم در دیر مپوسان در چرک * خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
 ای که دستار سمرقندیت افتاده پسند * جانب طره عزیز است فرو مکدهارش

گر سرو پای کسی هست تهی تن عریان * به از آنست که در پا نبود شلوارش
 جای آنست که اطلس رود از رنگ برنگ * زین تعابن که قدک میشکند بازارش
 مرد دیدم که بیاراست برخت والا * تن خود را ز جوانی و نیامد عارش
 ز آن همه رخت زانرا بکه آرایش * پهلوان پنبه خوش آمد بنظر و افزارش

قاری از موی شکافان و سخن پردازان
 کیست گو مدحت موئینه بود اشعارش

(حرف الصاد)

﴿ امیر حسن دهلوی فرماید ﴾

بیزمکاه صبوحی کنان مجلس خاص * حیوة بخش بود جام نی بحکم خواص

﴿ در جواب او ﴾

امید هست که بنوازیم بخلعت خاص * بارمک از نرسد دست کم ز جامه خاص
 بیافت سوزن ازان بچیة چو مروارید * که او بجز پر از موج خبر شد غواص
 درید پرده بکار برهنگان کرباس * بخورد زخم ز کازر که (والجروح قصاص)
 زخج رخت زمستان کریز میچستم * گرفت بر دره من که (لات حین مناص)
 اگر نه شیوه دستار و زیب جامه بود * گیش برقص برازند کی بود رقاص
 هزار نفع درین جامها که میپوشی * نوشته اند حکیمان بتن ز روی خواص
 ترا جهیز عروسی زن بقید آورد * مگر برخت عزایش شوی ز قید خلاص

بشعر البسه بردی تو کوی ای قاری
 کجا بود قلبی این همه معانی خاص

(حرف انباء)

﴿﴾ من اخترعاته تهنده الله بقرانه ﴿﴾

همچو صندل بافتن کشته ام بر روی صوف
 زردکی میگفت با خود درنگ پیش تاجری
 آن فراو بزخشیشی بهر دفع چشم زخم
 حلقه زر بین بگوش دکمه لعل و شبه
 در خیال جامه آنمعی که طاق افتاده است
 میکند آنموجها در صوف سحر از دلبری
 من چه بد کوفی کنم خود در ذکر کان خاکسار
 در چنین موسم که با صوفست هببر موینه

آر عقوقت بس کد امرک دید در پهلو صوف
 من بسد رخت دگر ندهم سر بکوی صوف
 مانده ام چون بند و السته پهلو صوف
 و همچنین در مانده زرد و زنی ز مای روی صوف
 کو نباشد حرزو تمویذ پرو بازوی صوف
 هست یغنی این غلام و باشد آن هندوی صوف
 نسبت شیرازه چاکست با ابروی صوف
 مفلسا ترا نیست تاب غمزه جادوی صوف

پوستین صوف قاری تسه قدس بود
بنکر این تشبیه مطلق هست آن کیسوی صوف

(حرف القاف)

﴿﴾ مولانا حافظ فرماید ﴿﴾

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق || کورت مدام میسر شود زهی توفیق

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

قبای امرک و پیراهن کتان دقیق || اگر بود فرجی در برش زهی توفیق
بغیر صوف و سقر لا ط اینهمه هیچست || هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

زرخت کهنه امید شباهت نو کردن * تصویر است که عقاش نمیکند تصدیق
 بگاه جامه بریدن نشین بر خیاط * که وصلها را بکمیند قاطمان طریق
 چنان بجز بر از موج سر فرو بردم * که عقل یافت تحیر در آن مقام عمیق
 چه شیوه میکند از درج بر جواهر جیب * زغبینه لولوو دکهای عمیق

. اگر چه جامه روئی ندارم ایشاری
خوشست خاطر م از فکر اینخیال دقیق

(حرف الکاف)

﴿﴾ و در خیالاته الخالصه رحمه الله ﴿﴾

آنک آستین نموده دامان فراخ و تنک * پیراهن ازوی آمد و تیان فراخ تنک
 بز از رخت تا تو زنجی زیش و کم * بر تنک را کشوده و کتان فراخ و تنک
 چون دست همتم بود آجیده نیمچه * عرض نکند هاش پریشان فراخ و تنک
 سرهای خلق چونکه بود کوچک و بزرگ * خیاط نیز کرد کربان فراخ و تنک
 گاهی کشادگی بودت که کرفتنکی * داری قباچه و فرجی زان فراخ و تنک
 گوهای خلق بسته و نایسته زانکه هست * چون حلقه های خرده فروشان فراخ و تنک

قاری چراست جامه روزو لباس شب
چون رخت غنچه و کل بستان فراخ و تنک

﴿﴾ اوحدی فرماید ﴿﴾

ای پیکر خجسته چه نامی فدیت لك * دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک

﴿﴾ در جواب او ﴿﴾

دیدم کتان کهنه و کفتم فدیت لك * اززد برم هسوز وصال هزار لك

زان خار سوزنم عجب آمد که دوختند
 از تار قرمزی بمذار کتان کلاک
 سرمای سرد اگر نهد دست پوستین
 هستیم پشت کرم ز بشیند و برك
 کمخای خانسالاری و شرب زرفشان
 هر کس که دید نقش پری خواند یا ملک
 رخت بنفش و دکمه مثال درست و لعل
 چادریه تا سوال حجت هر دو بژست
 و ان چشم بند و کرده مغرق زرو محک
 وی بجمره مکی از زر دامنت کلاک ؟
 باید بیوستین بره در ساخت یا کول
 نتوان کشیده چونکه بر قاقم و قدک
 در جامه دان اطلس کلاکون نکر که او
 مانند آفتاب همی نابد از فلک

قاری بجمع اقمشه نیکو معرفی است
 کو نامهای این همه گفتست بیکیک

(حرف الّلام)

مولانا هم تبریزی فرماید :-

هوای یارو دیارم چو بگذرد بخینال || شود کنار دام از آب دیده مالا مال
 در جواب آن :-

سر آمد ارچه که والای آل شد بمثال
 ولی که تافته قرمز نیست سید آل
 رکیب دار امیر قطیفه آمد شرب
 ازینسبب که بود انتساب او بدوال
 ز صوف اطلس اینر خنخانه ام محروم
 چو آنکسی که زفته برو حرام و حلال
 نیارود چو کتان تب ماه سالوی قرض
 ولی بگردش افتد هاش تا سر سال
 همانکه داد زیلوچه صدر مسند و جاه
 بگفتش نیز حوالت نمود صف اعمال
 هر آن قماش که موصوف شد بیای انداز
 بدست باش که آن هست سر بر سر پامال

پیش گفته قاری ز شعر بافنده
 بگو ملاف که نارند پیش روسی شال

ومن بدایع خیالاته :-

بکر ما جبه پوشیدن چه حاصل
 بزهر پوشش و بخشش بود رخت
 میان جمع پوشیدن چه حاصل
 لباس عاریت برکنندن از خلق
 بماتم جامه بریدن چه حاصل
 ز بهرت کس نخواهد رخت تشریف
 بهای جامه رسیدن چه حاصل
 بر این دست مالیدن چه حاصل
 ز کفایتی چون نداری
 بطرف باغ کل چیدن چه حاصل

ببازار مزاد رخت قاری
 هر سو هرزه کردیدن چه حاصل

(حرف المیم)

سید نعمة الله فرماید :-

غرقة بحر بیسکران مائیم || کاه موجیم و کاه دریائیم

در جواب او :-

خرقة صوف موجزن مائیم
 طالب در حیب زیبائیم
 که کزی را بنز مه بنائیم
 مانهادیم زان دکان قماش
 چون مختم ندیم کمخائیم
 همچو قطعی بنر مدست حریر
 در بصارت بعین بنائیم
 تا بدیدیم چشمه مدفون
 کرده دهلی دل چو در یائیم
 در بهای قماش هندستان

چون سقر لاط و صوف در چکمه * کاه شلیم و کاه بالا ایم
تا بارمک شدیم محرم خاص * همچو اطلس بخت و الا ایم
همچو والا درین صفت قاری
بر سر حکم شعر طغرائیم

خسرو دهلوی فرماید * -

بیا تا بی کل و صهبا نباشیم * که باشد کل بسی و ما نباشیم

در جواب او * -

اگر چون دکه یار جا نباشیم * قرین اطلس و الا نباشیم
قبارا بند از و الا ندوزیم * بپند منصب و الا نباشیم
کتان دارد بکر ما رونق از ما * چه کار آید کتان کر ما نباشیم
ز حیرت لنگر افزایش خود آن به * که بی لنگر درین دریا نباشیم
چنان خواهیم تنهارا ملبس * که زیر رخت خود پیدا نباشیم
چرا از خسروی خسرو نکریم * ز دارائی چرا دارا نباشیم

چو اطلس ساده دل باشیم قاری
بپند نقش چون کهنه نباشیم

وله قدس الله روحه * -

بخرخ میرسد از عشق تار قر آهم * ز هجر جامه چو صابون در آب میکاهم
بماهتاب نیوشم کتان که میترسم * که چشم زخم رسد بر لباس از ما هم
کمی که جامه بی بالای من برد خیاط * قدی دگر ز برای اضافه میخوانم

منی که دل نهادم بشاهد بازار * فغان که بسته والا ببرد از راهم
ز سر فرازی دستار بند قی چه عجب * بمقدش از نرسیدست دست کوتاهم
نداشت مرتبه و قدر و پایه قاری * بوصف خیمه و خر که بلند شد جاهم

نمیکنم چو کدایان همیشه مدح کدک
بملکت سخن از وصف چارقب شاهم

خواجه حافظ فرماید * -

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم * بنده عشقم از هر دو جهان آزادم

در جواب آن * -

داد تشریف بهار و دل ازان شدشادم * که دگر کرد زحمالی رخت آزادم
چند اندر دکه آتش پزان بنشینم * من که در خان اتابک بهشت آبادم
شکر آن خالق پاکی که ز تشریف قاط * تن پیوشید هاندم که ز مادر زادم
که مرانیست بدوران چو خنین و چکمه * بمثال یقه زار و بقفا افتادم
کوئیا عهد ازل عقده دستار منست * که ازان روز که شد بسته دگر نکشادم
نیست جز دال مجروح بضم تقنی * چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
ز مردستی ز نو امسال کر قدم در بر * کهنه ایاری پارینه برفت از یادم
زین همه جامه معنی که خدا داد بن * صندلی و قتی بیش کسی نهادم

مردم از البسه معنی رنگین قاری

جامه میرسد از نو بسیار کبادم

درویش اشرف نم پوش فرماید * -

ترا یار نازک میان گفته ایم * بقدجان بقامت روان گفته ایم

در جواب آن

بالباغ نازك میان گفته ایم
 پیشینه شلوار ظاهر کنیم
 چوکل شاهد خیمه شکفت ازین
 صفهای عقد سیخ کزی
 چودایم کشدت بکردن لحاف
 بدستار یابی تو اسرار آن
 چو شربست زرکش کتبان دسته نقش
 بسربوش هر سفره شمعرا
 بپیراهن آرام جان گفته ایم
 حدیثی که با جامه دان گفته ایم
 ستو ترا که سرو روان گفته ایم
 برای دل امردان گفته ایم
 باوشاه بچمه کشان گفته ایم
 که مادر حق طیلسان گفته ایم
 بهردو بهارو خزان گفته ایم
 زنسبت مه آسمان گفته ایم

بآن خیب و پهلو و بند قبا
 چوقاری زبان دردهان گفته ایم

خواجه حافظ فرماید

من نه آنزدم که ترک شاهدو ساغر کنم || محتسب دانده من کاری چنین کمتر کنم

در جواب آن

ایخوش آنساعت که صوفی موجران در بر کنم
 چند ازین درو جامه کرده ام بدان روی دگر
 خرقه از سوراخ برچیش بن پوشیده شد
 دامن خاتون کهنه کرد دست افتد مرا
 ریشه معجزه از پوشی خوش خط گفته
 من که در دیوان شرم هست و دنف چارقب
 فخر بر جمله قدک پوشان مجرو بر کنم
 نایکی دستار را از کهنگی بر سر کنم
 سر فرو بردم بدامان تا کجا سر بر کنم
 زبید ارکوی کربیانش درو کوهی کنم
 این سخنها بس چرخت بجسا باور کنم
 کی نظر در چارلوح و جدول دفتر کنم

دانواز نرمدست ارتن در آغوشم دهد
 دردم ایقاری دهان وجیب او پرزر کنم

شیخ جمال الدین خجندی فرماید

نام آن لب بخت سبز بجائی دیدم * کاغذی یاقم و قد درو پیچیدم

در جواب آن

روی تقویم زخط خوش مخفی دیدم * جامه روزی که نکو بود بقد بیریدم
 بود دستمالچه چون وصله اندام کتان * حرمتش داشته بر دیده و رومالیدم
 برکی پنج کزی بر سر خود نهادم * قصه غصه دستار فرو پیچیدم
 جامه کان نرسد برقدو لایق نبود * برتو پوشیده نماید که از او بیریدم
 گفتم از میخ در ایچامه همه پاره شدی * گفت من رفتم و اینک عتبه بوسیدم
 بود از پشتی سنجاب و سمورو قاقم * این که بر لشکر سرما زدم و کوشیدم

مخفی وصله زده خاص برویش قاری
 پرده بر سر صد عیب نهان پوشیدم

شیخ سعدی فرماید

خرمانتوان خورد ازین خار که کشتیم || دیبا نتوان بافت بدین پشم که رشتیم

در جواب آن

اطلس نتوان دوخت ازین پنبه که کشتیم
 با جامه چرکن بسیه چال حجیمیم
 از دست چورفت آستی و دامن جامه
 از جامه اگر دست بشویم عجب نیست
 باشال جلی گفت چو دلال فکندش
 کهنه نتوان بافت ازین پشم که رشتیم
 بارخت نو پاک بیستان بهشتیم
 کردیم بر رخ نو کهنه بهشتیم
 زاروی که بسیار بشستیم و بهشتیم
 شاید که ز مشاطه زنجیم که زشتیم

بر دست گرفتیم همه داس زمقراض
 از بهر کایم و برک و صوف بسی پشم
 چون موی سرخویش درودیم و نکشتیم
 از معنی باریک و خیالات چوموئیست
 این رشته باریک در بنجامه که رشتیم

قاری صفت حله و استبرق و سندس
 بر البسه بنویس که از اهل بهشتیم

وله ایضاً

باد کدوی سحر خوش میوزد خیر ای ندیم || بس که خواهد رفت بر بالای خاک مانسیم

در جواب او

رخت بین رحل و خیر از جامه خواب ای سلیم
 آنکه بر دنیا براه از رخت پا انداز رفت
 کرچه محروم درین دار از سقر لاط و سمور
 با قاش مصرق کوراست مروارید کوی
 عطسه چون میآیدت دستار بر از سر نه
 آنکه نپوشید و ارنک داد در صوف کرد
 رخت ایاری نکر از دکما بخوده دال
 رخت سمیک دوزرا نبود روایی در مراد
 زر مکر در چار قب زانتش برون آید سلیم

تابکی کوئی سخن قاری بوصف البسه
 هست اینها شستی استغفر الله العظیم

وله ایضاً

رفیق مهربان و یار همدم * همه کس دوست میدارند و من هم

در جواب آن

قبای صوف بادستار بیرم
 اگر کوئی که میل اطلم نیست
 و کر کوئی که بر مردان روا نیست
 گزیدن رخت نو بر کهنه رسمت
 زن و مرد از لباست کشت پیدا
 بغیر از جبه نبود مشفق کو
 بدستاری منه دل کوبشستن
 مکن بر طاق والا را منقش
 همه کس دوست میدارند من هم
 من ایندعوی نمیدارم مسلم
 مصدق دارم والله اعلم
 نه این بدعت من آوردم بعالم
 که بنودت مقنع یا مهمم
 رود بر پشت فرزندان آدم
 گزی هر بار از وی میشود کم
 که بنیادش نه بنیاد نیست محکم

بعضو قاری از شمیمه ریشیت
 که غیر از نرم دستش نیست مرهم

سلمان ساوجی فرماید

دوش در سودای زلف و چشم جانان بوده ام || شب همد شب تاسحر است و پریشان بوده ام

در جواب آن

بر نهالی مجرح دوش غلطان بوده ام
 بانکارستان زیلو و حصیر زرفشان
 گاه نقش آرای آرایش بانکیز خیال
 هر دم از پستی والای زر افشان آمده
 از هوای بندگی گردیده ام عمری بسر
 تاسحر با جامه خواب افتان و خیزان بوده ام
 که بیستان جلوه گر که در کاستان بوده ام
 گاه در حجه تنق بند عروسان بوده ام
 چون صبا با گل سحر دست و کرین بوده ام
 و زخیال زوده قرنی در صفاهان بود ام

در زمستان کشته ام پیوسته سرگرم برك در بهار از واله روسی و کتبان بوده ام
در جهان زیر افکنی نبود بسان نرمدست بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام
بوی مشک و عنبر از حیب آید ایقاری چرا
زانکه اطلس را چو بجمر زیر دامن بوده ام

ایضا او فرماید

بچشمانت که تارفتی ز چشمم بجنورو خوابم || ببرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم

در جواب آن

بنتش چادر شب کز نهالی بجنورو جوابم بروی مهوش والا که من از شده در تابم
بکرمی تن قدس بزوی بر قلم که افتاده بروی تخته بر آبی چو سنجابم
بجان خرقه شیخان و عمر جامه منبر که با سجاد ام هم ره چورو در روی محرابم
بقدر تخت و جاه کت که باشد از خسیسی کر بخار بوریا در فرش از زیلوجه بر تابم
بشام چشم بند و صبح جادو کز غم دستار نه روز آرام میکیم نه شب یک لحظه میخوابم
بچر خبرو کرداب خشیشی کز فراق سووف بسان رختهای کازری از سر گذشت آم

بدستار طلا دوزی و پیرمهای ساطلانی

که ماه شمسی ایقاری چو کتبان میبرد تابم

سید نعمه الله فرماید

مائیم کز جهان غم دلبر گرفته ایم * دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

در جواب آن

ارهك عزیز ماست که در بر گرفته ایم * سر تابیای او همه در زر گرفته ایم

از پیشك طلاو در دکمهای حیب محبوب صوف در زرو زیور گرفته ایم
خوشبوی حیب اطلس چرخ از بخور ماست در زیر ذیل خویش چو بجمر گرفته ایم
بکشاده ایم بسته دوسدره عمامه را عقده نکو نیامده از سر گرفته ایم
صد بار پیش حبه والا بشاهدی در شامگاه شده بچادر گرفته ایم
در جامه خانه دلبر ماهست نرمدست دل داده ایم و دامن دلبر گرفته ایم

قاری شدند سیر خلائق زاطمه

روی زمین بالسه یکسر گرفته ایم

شیخ کمال الدین خجند فرماید

شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام || سوخته ماه و زهر در بسته چو آه کرده ام

در جواب آن

هیئات چتر و خیمه را چون که نگاه کرده ام کاه نظر بمهر و که روی بماه کرده ام
هر که برخت خوش مرا کرده تواضعی نخست در سرو پا و وضع او نیک نگاه کرده ام
در برهت می کند خازن بخت خلعتی بنده برهنه داشته تا چه کناه کرده ام
گفتش این جهان تو ای کل اطلس از بیگاست گفته که حاصل این همه من ز گیاه کرده ام
هست عمامه و کلاه صورت دلوو رستمآن نسبت حیب کرد هم بر سر چاه کرده ام

قاری ازین لباسها کشت چو جامه روشناس

کسب زوصف رختها دولت و جاه کرده ام

(حرف التون)

خواجه عماد فرماید

کدای حضرت او باش و پادشاهی کن * مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن

در جواب آن

کدای وصله خیاط باش وشاهی کن
 نوشته برزه مفتون معقلی خطیبست
 برین نهالی اطلس ببالش زر مهر
 بدست صوفی صوف از محرمات همه
 طمع بروی سفیدی کنی و چشم آویز
 کرت بود سرو بانی چنانچه دلخواه است
 بهاریت مستان رخت و هر چه خواهی کن
 بچیب دلق که در این لباس شاهی کن
 که گفت تکیه ده و خواب صبحگاهی کن
 که منهنسند برو توبه از منساهی کن
 چوروی بند شود جامه درسیاهی کن
 بیوش و سلطنت از ماه تابهای کن

که گفت مدحت والا بران مکن قاری
 حدیث اطلس کلکون و حبرگاهی کن

خواجو فرماید

یارب زباغ وصل لسمی بمن رسان || وین خسته را بکام دل خویشان رسان

در جواب آن

یارب تن مرا زکتان پیرهن رسان
 این آستین تیرز از یکدیگر جدا
 صوف مرا زحله ادریس ده صفا
 بوی چو عطر پیرهن بوسف ای نسیم
 بند قبای غنچه بنفش از بنفشه دوز
 تشریفها که برقد اشعار دوختم
 جانست پیرهن زنوم جان بتن رسان
 ای درزی وصال تو با و بردن رسان
 وز مخفیم سلام ببرد بمن رسان
 از خرقة رسول بویس قرن رسان
 والای آل لاله بچتر سمن رسان
 آوازه اش بمخفیل هراچمن رسان

قاری باین لباس کاستان نو ز کل
 بند قباستان و بدوش چمن رسان

لا ادری قائله

در بدخشان لعل اگر از سنک میآید برون * آب رکنی چون از تنک میآید برون

در جواب آن

پیش درزی جامه کر تنک میآید برون
 یادم آرد از بر آن نرم دست چون حریر
 دستگاہ صبغة الله از خم نیلی نکر
 آب رکنی از دل خارا چو حبر ماویست
 آنکه بودش صوف و اطلس از همد نوعی بچهد
 فوطه شیر و شکر از تنکه بازارکان
 چند تقصیم دهد از سنک میآید برون
 ناله ابریشمی کر چنک میآید برون
 هر سحر کاین اطلس کلرنک میآید برون
 یاخشیشی جامه کر تنک میآید برون
 این زمان از عهدۀ خودرنک میآید برون
 در لطافت چون از تنک میآید برون

میرسد از تنکنا کتان پر پنهان بخلق
 چون بقاری میرسد بر تنک میآید برون

خواجو فرماید

نرکس چشمت قبله مستان || تشنه لعلت باده پرستان

در جواب او

اطلس و کفخا باغ و کاستان
 در چمن رخت آی که بینی
 نرکس شهلا شرب کل اندام
 دامن از ارمک کر چه کشیدم
 شده و والا شمع و شبستان
 آب خشیشی کلشن کسان
 نستر و یاس روسی و کتان
 آستیش دل برد بدستان

نور سرای عکس شهابی * زهره زهرا اختر تابان
 کونه بپریم یا که خورست این * طلعت شمسی یا قرست آن
 گفته قاری کان بلباس است
 خاق بدانند وقت زمستان

خواجه امیر حسن دهلوی فرماید :-

چه خوشست از دو چشم نظری باز کردن || موه را کشاد دادن در فتنه باز کردن

در جواب آن :-

چه خوشست به روش سر بقیه باز کردن || بجا چو آستین دست هوس دراز کردن
 تو که برك که داری علم طلالا تمنا || بحد کلیم باید سر پا دراز کردن
 کله دوکوشی آور بر بحر جبر موج || که باین سفینه شاید طلب جهاز کردن
 بنه ارروی بمسجد بر سجاده کیوه || که حضور باید اول پس ازان ناز کردن
 چه کشی ز لای دامن بلباس در زمستان || نتوان بروز باران زخم احتراز کردن
 کله از کزی بوالا مکن ای کلی که عیبت * || بحضور ناز نینان غم دل دراز کردن

چو خراب کفش دستار شده واجبست قاری
 خطر نشیب دیدن حذر از فراز کردن

سلمان ساوجی فرماید :-

چو دیده در طلبت واجبست کردین * سرشک را بهم چانی دو آیدن

در جواب آن :-

بپر چو مجر روسی گرفت لرزیدن * عمامه خواست ز عشقش بسر بگردیدن

بپوستین تن لرزان مابدی دریاب * زما بود همه لحشیدن از تو بچشیدن
 زیر خرقة شنیدم که هست راه نجات * چو پنبه آستر و رو بهم رسانیدن
 توان فروختن از بهر خوردنی دستار * ولی بسر که تواند مبار بچیدن
 زطبع من صفت کوی پیشواز طلب * که کار اوست درین باب در چکانیدن
 مدر حصیرو چوزیلو بکوشه ساکن شو * بسان تکیه نمود چند هرزه گردیدن

زقرض هفته چو باید خریدن ارمک و صوف

ببزد قاری ازان به لباس پوشیدن

خواجه عماد فقیه فرماید :-

بیان آمد دل تکم زدست عقل سرگردان || بده ساقی می باقی ز خویشم بخیبر گردان

در جواب آن :-

کتان سان شدتم بی تاب و چون مویند موریزان || ز بار جامه سرما و فکر رخت تابستان
 زمانی میخورم در بحر جبر مو جزن غوطه * دی در جامه صوف مربع میر نم جولان
 چه داند چکمد را قیمت که کوفی چار پادارد * دوا بی کش سقر لاط و جل خراب شدش یکسان
 کرت در بقیه خاص کسی نبود طمع جامه * سچیف آسا ز اندت نیفتی خار چون دامن
 باطلس فطنی از خود را کند نسبت بدان ماند * که از شوخی معارض میشود تن جامه باکتان
 بمخراب سجاده کرسری دارم مکن عییم * کسی کو بد مسلمانرا که روی از قبله بر گردان

نظامی صوف طاقینست و سعیدی جامه دیبا

مرقع را شهر قاری و شرب زرفشان سلمان

مولانا عبید زاکانی فرماید :-

جال یار و اشک من کلاست آن و کلاست این * وصال او و فکر ما خیالست آن و خواست این

در جواب آن ❦

دو صنخ جل را بگر مهست آن آفتابست این ❦ روی آن شطط مجبر سپهر است آن محاسبست این
 باشرف خشیشی کر بیبی قبه دکه ❦ شود اینده نیت روشن کد آبت آن جوابست این
 خیال بیری باریک می بستم که بخشیدم ❦ خط مخفی چو بر خواندم خیالست آن و خوابست این
 مجبر سبز چون کرد درین صوف سفید آدم ❦ بدانند کمال ایاری که شیخست آن و شابست این
 ز جیب خرقة کهنه چو یاری کیسه نقدی ❦ چیدانم من خرد داند که کنجست آن خرابست این

از آنسو خشخش مخفی ازینسو شق شق مدفون

شنو این رمز از قاری سؤالست آن جوابست این

❦ خواجه حافظ فرماید ❦

بالا بلند عشوه کر نقش بازمین ❦ کوتاه کرد قصه عمر دراز من

❦ در جواب آن ❦

تخفیفه فراخ بر سرفراز من ❦ کوتاه کرد قصه عمر دراز من
 آیا ز درزی آن فرجی کی رسد که او ❦ گردد باستین کرم کار ساز من
 کردم به بی ازاری خود دامنی فرو ❦ غماز بود چاک عیان کرد راز من
 خاصم پیر گرفته بامید ارمکی ❦ ناکی شود قرین حقیقت مجاز من
 آنصوف سبز چون نکرم دکها براو ❦ کویم نگاه کن بر سرو ناز من
 ترسم شوم برهنه ز طاعت که میرد ❦ نایاکی لباس حضور نماز من

قاری بغیر جمله رخت زفاف نیست

بالا بلند عشوه کر نقش بازمین

(حرف الواو)

❦ ایضا خواجه حافظ فرماید ❦

مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو ❦ یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

❦ در جواب آن ❦

چرخ سنجاب شمارودم قائم مه نو ❦ ایدل از راه بدین ابلق براه مرو
 گرزیم دست در آن دکمه زر بفروشم ❦ خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
 کرد فانوس بگردان ز تکلف والا ❦ گز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
 خام شوکن که بیای تو ثبات از کرباس ❦ سخن پخته پرداخته از من بشنو
 زیرو بالا نکر آن خسروی والا را ❦ کاتحادی شده شیرین ز نوش با خسرو
 دید درزی شده از دست بدر خریم ❦ گفت بالانیمه از چپه نو مید مشو
 آتش قرمزی افروخته میسوزد رخت ❦ صوف کو خرقة پشمینه بیندازو برو
 چشم بد دور از آن دکمه که در عرصه جیب ❦ بیدقی راند که برد از مه و خورشید کرو

چون شود خاک تن قاری و پوسیده کفن

شنوی بوی بصندوق وی از جامه نو

(حرف الهاء)

❦ ایضا مولانا حافظ فرماید ❦

وصال او ز عمر جاودان به ❦ خدا و ندا مرا آن ده که آن به

در جواب آن

خزودیا زباغ و بوستان به	نخ و کھنجا زراغ و کلستان به
بر آن سنجاب صوف سبز صدبار	زروی سبزه و آب روان به
بصوف سبز کوئی کر عقیقت	دو صد بار از انار بوستان به
لباسی نرم و نازک در بر آور	که این آسایش از ملک جهان به
چو بینی بسته بر تنک میگو	خداوندا مرا آن ده که آن به
بجامه همچو مروارید بجینه	
ولیکن گفته قاری از آن به	

من ابکار افکاره

خوشست جامه بریدن برون زاندازه	بر آمدن ز قدک پاره کردن آوازه
چه دلکشت بدان مخیف و کنج درست	چه طرفه است بدان چاک جامه شیرازه
بترک طاقیه گفتم که برک کل ماند	خیال گفت نکفتی سخن باندازه
چون بشوئی و بیرون خرامی از حمام	ز رخت نو شودت در زمان روان تازه
گهی ز چشمه سوزن برون رود رشته	کهی بدر نتوان شدن زدروازه
مکن ز جامه والا رقم زمشک و عذاد	عروس خوب لقا را چه حاجت غازه
بیان حجاب رخت زفاف کن قاری	
که تاشوی بجهان زین بلند آوازه	

(حرف لا)

امیر حسن دهلوی فرماید

ای سر زلف تو سراسر بلا * هر دو لب نیست بلا بر بلا

در جواب او

ای قد سنجاب سراسر بلا	صوف بیالاش بلا بر بلا
رخت طلا دوز که میسوزیش	میرسدش از جهت زر بلا
هر که بشیریف کتان دوخت چشم	ماند ز تشویش طمع در بلا
ترک کلاه نمود خود مگروی	تا ز کشتی از پی افسر بلا
موزه تنگست دمامد تعب	پیش دستار سراسر بلا
دامک و سربند بگویم که چیست	نام یکی آفت و دیگر بلا
بهر قدک می کشم از رنگرز	
چو ر زقاری و زکازر بلا	

(حرف الیاء)

شیخ سمدی فرماید

اگر بخفته جانان هزار جان آری || محقرست نشاید که بر زبان آری

در جواب او

هزار وصف کلستان که در بیان آری	نه آنچنانکه ز کھنجا مرانشان آری
حدیث شرب بر اطلس آئینل دارد	که زر بکان بری و کل بکلستان آری
برشوه رخت بجائی بری اگر صدبار	محقرست نشاید که بر زبان آری
کجا چوشمی و سالوی و ساغری کردند	سراید ارچه مه و مهر آسمان آری
کرت قد کدر ای کلکنه سوی حمام	بجان فوطه که یاد از برهنگان آری
به از نقایس رخت نیابی ارسدره	سفر کنی و بیضاعت ز بحر و کان آری

بیان نقش میان بند مصریت قاری
بگوید ارتو بشکرانه در میان آری

خواجه حافظ فرماید

ای که مهجوری عشاق روا میداری * عاشقنارا ز بر خویش جدا میداری

در جواب آن

ای فلک چند مرا بیسرو پا میداری * یقه وار از همه زخیم بقفا میداری
پوستین را مکن از روی بهر حال جدا * بجز عشاق ز احباب روا میداری ؟
مکن اینخواجه ز تشریف تکبر بر ما * بامیدی که بدستارو قبا میداری
میرند بادت از آنرو که چورخت کرما * پوشنی را ز بر خویش جدا میداری
همچو ارباب قنوت منشین بی تنبان * گرتو از دامن با چاک حیا میداری
ایقنک نیست فراویز خشیشی حد تو * عرض خود میبری و زحمت ما میداری

قاری از چرخ بجز دلق کبودت نرسید
از که مینالی و فریاد چرا میداری

سلمان ساوجی فرماید

ای در هوای مهبت ذرات کون کردی || وی از صفات چهرت جنات عدن وردی

در جواب آن

ای در هوای الباغ ذرات پنبه کردی * باکستان کهنه بستان شرب وردی
مچر ز کرد یزدی مکن ز پیشوازت * میترسم از نشستن بردامن تو کردی
هر رویی چه داند قدر سمورو سنجاب * در عشق ما چه باید مردی و شیر مردی
تکیه نمده بر اهدت بر خاک ره نشینی * زیلو چه بر امیدت چون یقه هرزه کردی

از یقه و کر بیان هر جاست کبر و داری * و ز خود دو درع و جوشن در هر طرف نبردی
سریافت شور دستار دل درد زخم جامه * در هر سر بست شوری در هر دایست دودی

والای آل و کاهی در وصف هر دو قاری
آن است نیروزی وین آفتاب زردی

مولانا جلال طیب فرماید

بده ساقی شراب لایزالی || بدست عاشقان لایابلی

در جواب آن

ز بالا افکن شرب و نه ملی * شدم سرپا برهنه لایابلی
بدستان آن علم از زر نظر کن * کآن الشمس فی جوف الهلال
کسی کز رخت کهنه حسن نوجست * اضاع العمر فی طلب المحال
هوای حجه داری شب مکن خواب * ومن طلب العلی سهر اللیالی
درر از بحر حبر موج زن جوی * درر از بحر حبر موج زن جوی
اگر خواهی بزرگی بجه میکش * یغوص البحر من طلب اللآلی
چو کیم آستینهای سقر لاط * بقدر الکت یکتسب المعالی
مشلسل نیزهم در پرده میگفت * فما ادری یینی عن شمالی
ز خاک ره بجز که گفته زیلو * ووافقنی اذا شوشت حالی
ذلتی یا ذا المعالی

عمل کن بر بنات فکر قاری
که تا از این نمط خصمان بمالی

مولانا عبیدزاکانی فرماید

اقتاده بازم در سر هوای * دل باز دارد میلی بجائی

در جواب او

دل باز کردست فکر قبائی	با صوف دارد زوی صفائی
ارمک امیری صوفک فقیری	اطلسن چوشاهی کاسر کدائی
یارست جبه اغیار تشریف	کین هست مخفی او خود نمائی
همتای کتبان کو دلفریبی	مانند روسی کو جا نفزائی
تادور کشتست دستارم از سر	افتاده بازم در سر هوائی
ایمن زانبوه شد وز عمارت	هر کو زخمیه دارد سرائی

آنرخت قاری کو کر کم و ذیل
دروی توانیم زد دست وبائی

شیخ کمال الدین خجند فرماید

درین پستی کر آئمه را نیابی || بسالا در شوی وانجا نیابی

در جواب آن

زمینک رونق کهنه نیابی	بخسقی قیمت والا نیابی
مجبوی از آستر روئی بجامه	تو خود از کا سردیبا نیابی
بدستارست اسراری نهائی	که آن در کنبند خضرا نیابی
نکردد حاصلت پیراهن بر	سر رشته زنبه تانیابی
قباو کیوه و دستار اصلست	بجز مسواله فرع انجما نیابی
زکوة مهر در اجناس مانیست	درین کر باسها تمغا نیابی

خطی کان خوانی از مخفی قاری
زرومی باف مولانا نیابی

سلمان ساوجی فرماید

کفتم خیال وصلت کفتا بخواب بینی * کفتم مثال رویت کفتا درآب بینی

در جواب آن

کفتم خیال تشریف کفتا بخواب بینی	* کفتم مثال سنجاب کفتا درآب بینی
کفتم زهی میان بند کفتا که در میانست	کفتم نقاب پرده کفتا حجاب بینی
کفتم چگونه باشد در خواب شده دیدن	کفتا که خویشترادر پیچ و تاب بینی
کفتم که زیر روسی والای آل دیدم	کفتا باوچ کردون برق و سحاب بینی
کفتم مشغول از چپست در جامهای زربفت	کفتا نه در کاکستان هر سو غراب بینی
کفتم ز صوف مشکین شد روز روشن شب	کفتا نکر بکر باس تاما هتاب بینی

کفتم برخت قاری پرداخت این سخنها
کفتا مبارکت باد ثوب ثواب بینی

شیخ سعدی فرماید

چون تنک نباشد دل مسکین حمای || کس یار هم آواز بکیرند بدای

در جواب آن

بی لبس نفیست که کند پیش قیامی	هر جا که روی پیش بزرگان بسلامی
فانوس بو الا چه کند خیمه پردود	قبایل بکش تا نبشیم بظلامی
با آستر ای روی اتو دیده مکو حال	هر کر زبرد سوخته قصه بخامی
بر شرب فراو ز که راندند خوش افتاد	چون دست من و دامن طاوس خرامی
خرگاه به پیرا من وی خج ببرکت	* کوئی بر شاه نیست کر بسته غلامی

مجرچو بزآن دامك سردید سر آغوش * میگفت زانده جدائی بمقامی
 چین کر بچین آورد ازغم نه عجب آن * کش یارهم آغوش بکینند بدامی
 قاری جهت رخت بود جاه و بزری
 هری سرو پائی نشود صدر انامی

❦ وله ایضاً ❦

ای مقنعه و شده مرا صبحی وشامی
 آن زینت و ترتیب در آرایش آن کوشک
 هرگاه که با پیر نمند نیست جرز دان
 روشن نکنی دیده بالباس چه لاله
 پرکار صفت آنکه بزیاو چه قسم زد
 از حقه و در بندی و تشریف سقر لاط
 موبندو سر انداز چو نوری و ظلامی
 خوش بود در یغا که نکرند دوامی
 حقا که عصارا نبود رسم قیامی
 از رخت سیه تا نشینی بظلامی
 بیرون نهد هرگز ازین دایره کامی
 خاصی بجهان فرق توان کرد زعامی

کر خواجه دهد مژده تشریف بقاری
 آن لحظه بدل میرسد از دوست پیامی

❦ شیخ جمال الدین خجند فرماید ❦

هر لحظه بفرزه دل ریشم چه خراشی
 روی از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی

❦ در جواب آن ❦

تا جنس خطائی بود ای اطلس کاشی
 در بار من لاف تو باری چه قاشی
 کر اطلس یزدی ندهد دست زنان را
 میسازد اگر زانکه بسازند بکاشی
 چون موزه و دستار و قبا و فرجی هست
 آنکاه توان کادی از چوب تراشی

پر عطر شود آستی و دامن آفاق * زان رخت که پوشی و از آن مشک که پاشی
 از کلفتت عقد نیاید بشماری * تابسته بیچ و شکن شیله و شاشی
 قاری پیرت رخت معانی همه جمعست
 میسر بقدر فکر معطل زجه باشی

❦ سلمان ساوجی فرماید ❦

ز سودای رخ و زلفش غی دارم شبانروزی
 مرا صبح وصال او نیکرود شبی روزی

❦ در جواب آن ❦

قبای چار قب کورا بر آتش بهر زرسوزی
 تونش می توان کردن چرا چندین همی سوزی
 مگر از تندس آری وصله بردامش دوزی
 میان بند کتان دارد ز صوف سبر پیروزی
 که بر کلر سحر کاهان نسیم باد نودوزی
 کبی کز نور تشریف کریان محفل افروزی
 بکر باس قدک شد خرج نقد کیسه عبرت * مکرار ملک بدست آری و زان عمری نواندوزی

بخر که روکه از شاهان کمر بندی فراگیری
 بیا در خانه کز قاری قبا پوشی بیاموزی

❦ سلمان فرماید ❦

هر مختصر چه داند آئین عشق بازی * کی در هوا مکس را باشد مجال بازی

❦ در جواب آن ❦

ارمک پوش و از حق میخواه چنان درازی * دستار بسدق بند از بهر سرفرازی

آن تازهها بچسبست از تار و بود والا * زان روی اینهمه نقش دارد پیرده سازی
 والای بر مگس کی باشد چوسینه باز * کی در هوا مگس را باشد مجال بازی
 کی باشدت صفائی اینخواجده در مفعلا * در سعدی از نکرده رخت دلت نمازی
 کر صاحب تمیزی پرداز دامن از خاک * ضایع مکن لباست چون کودکان بازی
 عمر منست دستار میخواهش همیشه * آن کبکست کو نخواهد عمری بدین درازی

قاری حقیقتی دان کردن بر سقر لاط
 تقییک را و ماشا هر دو شمر مجازی

خواججه حافظ فرماید

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی || حاصل از حیات جان ایندمست نادانی

در جواب آن

ای که ده جهت داری جامه زمستانی * بر تن خودت کن بار آنقدر که بتوانی
 بر نهالی اطلس چون دهی شب آسایش * حاصل از حیات جان آندمست نادانی
 پیش رخت ایاری گفت راز مخفی دان * با طیب نامحرم حال راز پنهانی
 دن ز معجز رو بند کوش داشت دانستم * چشم بند زردوزی میرد به پیشانی
 هر که رخت سرمارا غم نخورد نادم شد * عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
 پیر خرقه ات کویم پیشک از ره کسوت * هر زمان که در پوشی رخت صوف جرجانی

رخت صوفك افشاری داد تو نخواهد داد

جهد کن که از ارمك داد خویش بستانی

سید جلال الدین عضد فرماید

ای برلك كل سوری از خار مکن دوری * از خار مکن دوری ای برلك كل سوری

در جواب آن

ای مخفی کافوری از پنبه مکن دوری * از پنبه مکن دوری ای مخفی کافوری
 در پرده مستوری والا نتواند بود * والا نتواند بود در پرده مستوری
 ای جبه بدستوری من مینمست پنبه * من مینمست پنبه ایجبه بدستوری
 درویش تو ممدوری در پاچو از ارت نیست * در پاچو انارت نیست درویش تو ممدوری
 اینشرب تو منظوری مدفون بودت ناظر * مدفون بودت ناظر اینشرب تو منظوری
 جبری خوش و صابوری خواهم بر آوردن * خواجم بر آوردن جبری خوش و صابوری

از رخت نو سوری قاری فرجی بادت

قاری فرجی بادت از رخت نو سوری

ومن بدایع افکاره

ای روز و شب از رخت اکسوتی و دیباچی * بر اطلس و انباغت چرخ آمده نساجی
 مانند فراویم تا چند ز خود زانی * ای بافرجی تو صد صوف بقیغاجی
 سلطان همه زختی دستار طلا دوزست * کش از علم ترکست دم نخفتی و هم تاجی
 در کوچه درز ارتیر بارد زره سوزن * از قب زرهی سازم وز ور بدن آماجی

پیر ولی مخفی کوشد بقیا پنبه
 قاری چه شد ار برخاست از دامن حلاجی؟

تم الغزلیات

المقطعات

؟ قاری بقدر خیالت این جامه نو در ابد انصاف چه دست است و چه زیبا

فی کلّ لباس لزم البیاضی

البست جدیدا و تمیّت حییا

میان شده و مگر خصوصیتی افتاد چنانکه پوشی و دستار را مقالاتست
ندیم شده بر علم نوشت این بیت که بردقایق معنیش بس دالاتست

(کلیم بخت کسی را که بافتند سیاه)

(سفید کردن نوعی از محالاتست)

شرب کوشو قرین بشال درشت (که همان لعبت نکارینست)

کاستر کو بجهت اطلس رو

(که همان مرده شوی پارینست)

در مدحت بخیه سقر لاط (لاف از سخنی چو در توان زد)

لیکن بنماد چو وصله دوزی

(آن خشت بود که پر توان زد)

دوقاشند صوف و موینه (یکی آرام جان یکی دلبنند)

این یکی بر زبر عدیم المثل وان یکی هر زیر بی مانند

فی المثل در میان این دوقاش

(نیست فرقی مگر بموی چند)

فارغی ای جیب اطلس کز برت کیف عبیر
ناکه آنکبر دغباری چون زمبدان کرد کرد
از چشم رخت زنان میرد در تالان مقل
وز سر غیرت نظر در بقید اش میگرد کرد
هر توانگر کوشکم بگزید بر سنجاب دی
چون بر د آن پند دزد پاچه در نامرد مرد
جبهه از پند و صوف و سقر لاط و برک
هر که دارد در زمستان جان زد دست بر دبرد

دل ز رخت زخم خورده داشت خود دردی کهن

در لباسم باز روغن ریخت با آن درد درد

چنین که دختر فکرم جهیز معنی یافت || سزد که حجاب رخت از برای او باشد

همه ز جامه رنگین وعظ میگویم

(که هر کجا که عروسیست رنگ و بو باشد)

در مزاد رخت دلا لان منادی میرند
بشوید ای تاجران صوف و دیبا بشنوید
پیشوازی نرمدست از بچه غایب شده
تا پو شایند این حق و بیاطل مگر وید
آسیتی پهن و برهاتنک و دامانی فراخ
ز ربسی پنهان بچیش غافل از وی نغنوید
آستر والا فراویزش خشیشی دمکه در
تیر کروزو چاک بس دارد برو واقف شوید
هر که میآرد نشان او را که واری رسد
جامه پوشا ترا کنید آگاه حالی زین نوید
ارغوانی روی او بپاانه اش کلکون بود
کریا بندش بجامه خانه قاری دوید

هان میقتید از بر این قصه تا کهنه شود

ورنه هر ساعت بدیوان در عقوبات نوید

گذشت موسم سرما و پوستین و نمند || فکندم از خود و در پر دگر کتان آمد

چو دید وصل کتان عضو کفت مشتاقم

(عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد)

کتاب البسه یکجا بنظم البسه ام || یکی خرید ولی قیمتم هنوز نداد

ملازمیش بمن کفت از پی اینوجه

(بهرزه کیوه مدرکان بخورد و بدو نهاد)

گتسانی دگر پوش هر سال نو * (زنی نوکن ایدوست هر نو بهار)
 بیفکن زخود مخفی کهنه را
 (که تقویم باری نیاید بکار)

زیاری طمع داشتم ارمکی * بسوغات خاصی رسید از سفر
 بدان دامن همت افشاندم که تشریف اونا مدم در نظر
 پس از چند که جامه هدیه ام فرستادیک حق گذار دگر
 بدیدم درو تا خود آن جنس چیست * قدك بود رو وآستر کاستر
 (بهر حال مربنده را شکر به)
 (که بسیار بد باشد از بد بتر)

درجهان هر خلعتی زینده شخصی را بود * پوستینی کی بر ازد آسیائی راز آس
 (و صلاه اصلاح بردق دقیق من مدوز)
 (خوش نباشد جامه نیی اطلس ونیمی پلاس)
 توصوف و پوستین داری زمستان * چه غم داری زهریان بلا کش
 (یکی را جامه سرما تنورست)
 (تودست ازدور میداری بر آتش)

گرچه سلطانت در جمع رخوت * جامه قلبست چون شد دامنش
 این معما هر که چون بند قبا
 میکشاید میدهم پیراهنش
 بفکر اطعمه و البسه من و اسحاق * (بنان خشک قناعت کیم و جامه دلخ)
 نبرده فضلاء معنی ز کیس و کاسه کس
 (که بار منت خود به که بار منت خلاق)

با جامه حنین تواضع نموده گفت * (دوریم کر بتن ز حضورت مقصیریم)
 دستار نیز گفت که از طاقیه جدا
 (هر که که میشویم پراکنده خاطریم)

شنیده ام که بدستار کیوه میگفت * (تو آفتاب بلندی و من چنین پستم)
 بجامه متکلف برهنه هم گفت
 (بدامت ز فقیری نمیرسد دستم)

ای شاهد سمنبر والا شب زفاف * (از در در آمدی و من از خود بدر شدم)
 در انجمن زشادی دستار و کفش نو * چندی بیای رفتم و چندی بسر شدم
 پشمینه رافکنده و پوشیده ام کتان
 (کوئی کر انجمن بجهان دگر شدم)

زناکه و صلاه کرباس زردك * فتاد از بقیه رخی بدستم
 بدو کفتم که دیبا یا کتانی (که از بوی دلاویز تو مستم)
 بگفتا پاره کرباس بودم * ولی با اطلس و کفمانشستم
 (کمال همنشین در من اثر کرد)
 (و کرنه آن قاشم من که هستم)

ترجیح شعر اطعمه بر البسه نهند * مشتی حریر ص کنسه کاسه کجا برم
 (از خرقة هیچ زحمت و عالت کمی ندید)
 (اکثر فسادها همه از لقمه بشکرم)

درهم کشم چو چین قاروی از مالک * کر خاصك آورد که کند پوشش تنم
 و رصوف قبریسی دهم قاقش بزیر
 (اول کسی که لاف محبت زند منم)

قدك صوف از سبب خوش نکردد * تو صندل باف خود ضایع مکردان

بکامو یقه قائم چنانست

که دوزی و صلابه بر کاسر ز کتان

گرفتم جبه در بر بصد رنج * نشستم بر سر آتش زمستان

بر آمد بوی لك با خرقه کفتم

(ترا دامن هی سوزد مرا جان)

مرا محبت ای رخت تو بعیدی هست * (اگر تو میل محبت کنی و کر نکنی)

بروز جمعه هم ای جامه سفید نظیف

(من از تو روی نه بچم که مستحب منی)

با کان حلاج گفت کتو * (همه کوشیم تا چه فرمائی)

چفت صندوق هم بجامه چه کفتم

(همه چشمیم تا برون آئی)

از رخوتم عاریت کردی طلب * (چون برم از پیش یاری آمدی)

از فراش خانه هیچم کم نبود (کر بمن خرّم نکاری آمدی)

جامه بودی مرا از صوف نیز * (چونکه عیدی یا بهاری آمدی)

مانده ز آنها جامه خواب يك بر آب؟

(هم نماندی کر بکاری آمدی)

میالک و میخک و کر باس و قدك در کارند * (تا نورختی بر آری و بغفلت ندی)

کیوه افتاده بیایت زره عجز تو هم

(بار دستار نشاید که بگردن نبری)

غرض زین طرز تشریف قبولیست * که پوشاند بما اهل صفائی

مکر الباغ بخشی چون بخواند

بهر یانی دهد جامه بهائی

﴿ مثنوی ﴾

بسر تخفیفه روزی بدستار * سری میجست و بالائی ز پندار

زنا که طیلسان بروی بر آشفتم * لسان حال را بکشوده میگفت

(هر آن مهتر که با کهر ستیزد)

(چنان افتد که هر کر بزنجیرد)

در البسه رانده ام سخن را * شسته همه جامه کهن را

(کازر که بکار خود تمامست)

(بهتر ز نسج باف خامست)

تم المقطعات و المثنویات

رباعیات

ایحامه کهنه نارو پودت شده سست * تاچندکنم پارهات ازوصله درست
آن رفت که جویم ز تو من بعد ثبات
دست از تو بصابون رقی باید شست
برحلقه آن انکه چون کو پیوست * کوئی که زره زشت پیکان بنشست؟
هر جا که بود ماده نری خواهد بود
(انجا که زره کرس پیکان کر هست)
گفتم که عمامه جز مجازی نبود * واورا چو کلاه سرفرازی نبود
آشفته برک گفت برو قصه مخوان
(پیهوده سخن بدین درازی نبود)
ازبندقی انکه سرفرازی دارد * روز طربش رو بدرازی دارد
ایصوف مشو غره بخندیدن شرب
(کو باتو سر دواالبازی دارد)
خادم که درازخان بمجلس بکشاد * بودم غم جامه چون برم کاسه نهاد
آخر ز برای آس رخم شد چرب
(همسایه بد خدای کس را مدهاد)
دستار که آن بیعلم زر باشد * چون ریشه سر درونش ابر باشد
گیرم که کلاهش افسر خور باشد
(آزرا چه کند زر چونه برسر باشد)

درالبسهام مگو جواب ای سره مرد * نتوان چودوسرزیگ کریبان برکرد
تاچند کنی پوش زپوشی کسان
(ازجامه عاریت نشاید برخوردار)
باکیوه تنک رفتن راه چه سود * بیرخت نفیس جستن جاه چه سود
دستار طلب کردم ازو فوطه رسید
(امید درازو عمر کوتاه چه سود)
گفت ازپی دوش آن برکم ده یکچند * قاری مگر آنرا پیرندوش افکنند
باریش حلاج پنبه کهنه نشست
کالای بدوریش خداوند کویند؟
آن جوزکره نکر بصوف اخضر * چون سروکه او کوزکلاغ آرد بر
(دستار بزک وآن بر بوف برآن)
(ماننده کنبدیست لقلق برسر)
باریش بزک گفت دستاری سر * درزینت و تمکین ز توام من برتر
برکرد زجیب فکر سرریش وجه گفت
(بر بسته دگر باشد و بر بسته دگر)
دی گفت بدستار بزکی بزاز * در چارسوی رخت مزاد شیراز
داری برکی خوب رها کن منسبیل
(در عیش خوش آویز نه در عمر دراز)
پیراهن شستهام دو صدره ایدل * پوسیده و لته شده و بی حاصل
دیدم بدکان کیوه کش وین گفتم
(سببانک ما خلقت هذا باطل)

پرداخته کرباس کهی گاهی خام ❀ که صوف حلال و گاه کمنخای حرام
 مائیم بجامه خانه دهر مدام
 نی همچو خنین و نی جو الباغ تمام
 هر کس که جواب گوید اینطرز سخن ❀ (شاگرد منست و خرقة دارد از من)
 در البسه هر کس که کند انکارم
 (یارب که مباد روزیش هیچ کفن)
 در جامه ز قوت به بود کوشیدن ❀ کس نیست چو دربند شکم کاویدن
 (بر سفره خان رفت چو دستار بخرج)
 (بر سر نتوان درازخان پیچیدن)
 قز کفت که نخ چنین که آراست که من ❀ وز جامه چنین بجه که پیراست که من
 والا بنسورد ازو دلیلی میجست
 ماسوره از آنمیانہ برخاست که من
 کت کفت چنین خیمه که آراست که من ❀ زینسان بنوار خود که پیراست که من
 ناکاه ز کندلان بدر جست عمود
 (بر پای از آنمیانہ برخاست که من)
 ای داده بچیپ جامه از مدفون زه ❀ تخفیفه و دستار بامرت که و مه
 خاصک توستانی بقدر ارمک تودهی
 (یارب تو بلطف خویش بستان و بده)
 دستار تو طره و سرو برداری ❀ و ز پر چوکلاه زینت و فرداری
 معزور مشو که عالم زرداری
 (هم دسر آن شوی که دسر داری)
 تمام شد رباعیات

فردیات

من آنچه وصف لباسست با تو میگویم ❀ تو خواه از سخن خرقة گیر و خواه عصا
 یقه پهن پوستین سمور ❀ هست ریشی دگر ولی ز قفا
 بر در چاک پس چو سر بهی
 (ان هذا اقل ما فی الباب)

جامه خوش بپراز دست کدایان نکم
 دست بالا بنما درزی ازان شال درشت
 شعر بسحاق و کفنه قاری
 تا کرا بخت و تا که را روزیست
 ز آسمان تا بر آسمان فرقت
 از قدامن جامه خاک و کرد افشاندن
 شد چه با خنین و مرقع همانکه هست
 جامه پوشانند در بازار رخت
 از ریش حلاج پنبه برداشتنت
 از قدم تا باطلس چرخ
 یکقدم در نه که بازاری خوشست
 ساق پر زو سیم باشد نکوست
 فلوں ارساق پر کند خوی اوست
 کز چو کرباس باره ام بکنی
 روی کاسر بچشم من نه خوشست
 بردستار نسوزد بر شمت مندیل
 این مثل خوانده کافت پروانه پرست
 خوش آمد این جهت از ریشه میان بندم
 که خویش را پس و پیش شاهدان آویخت
 نهار اکر نکو زنی میخ را بدر
 هر جامه که می بدرد در ضمان تست
 خواستم از خدای دستی رخت ❀ پیرهن دادو کفت بنیاد ایست ؟

آستین را از نمد میسربسرمی نه چوتاج
 و رکلاه احمدی و یازیدی نیست نیست

(آنکه راهست کفش در پاتک نشواید نهاد کام فراخ)
 قیغاج جلنک سبزا جامه سرخ
 کهنه دریدیم تابنو برسیدیم
 اوصاف قبا همیشه قاری
 چون کفل بوش که بر پشت شران اندازند
 تاصوف مرقع یافت سنجاب بزیر خود
 بالای موی دستار بینم اگر چه گفتند
 زکاری که زسعدی همی رسد کازر
 در زیان برقد کس جامه کوتاه مبرید
 بهار از پوستین رورا جدا کن
 آستین فراخ خرقه نکر
 جبهه بر پند تابستان چوپوشم عیب نیست
 در دل اطلس ختا قصد شکست سوز نیست
 صبر بسیار بیاید پدر پیر و حلاجش
 بنده شلوار نشاید که ببندند چنان
 کودک درزی که داری چشمه سوزن دهان
 با ما همه از بندقی و شمله سخن کوی

چون ریشه سرکسی که سرکشته شود
 به زان نبود که با سر رشته شود

گرد دستار دمشقی کرد اگر دانسته
 ممسکش هر بدو روزی ببرد تشریفی
 معنی این (کاحسن الاشکال شکل المستدیر)
 گوید این نیز هم بر سر آهای دگر
 از کداو شاه و از برناو پیر
 هیچکس رانیست از رختی کزیز

بگرد اطعمه بنویس نظم البسه ام
 که باد ظاهر و باطن زایزدت معمور

بزوده گفت ندانی که پرمرو باریک؟ * که با همیم من و تو سرو بن کرباس
 کتاب البسه را گفت دوستی که بچند
 هزار بار بگفتیم باکزی کرباس

گر در آمد بچه را زد دور باش * گفت ای خستقی زوالا دور باش
 امید جبهه ازو دارم و بسر دستار
 زهی تصور باطل زهی خیال محال

وجود پنبه بمخفی چو باد در قفسست * ولی بکاسرو خفزی چو آب در غر بال
 در مفرش زمان سختم در لباس ماند
 هم جامه کجاست که آید برابرم

بچه شاهد والا نهادیم * توزیباین که ما زیبا نهادیم
 پنبه هم جبهه را بوقت بهاران * تا که بدانی که چند مرده حلاجیم
 طیلانست میان من و دستار حجاب * وقت آنست که این پرده بیکسو فکیم

المنته لله که کشیدیم بر باز
 رخت نو از جامه چرکن برهیدیم

کخناو شرب اطلس هر سه یکست اینجا * از ساده کی نقشست این اختلاف چندین

ای که خواهی با وجود من کنی بافندگی
 در نورد این لافها را در پس چرخ نشین

بوستین بر روی اطلس ساده این بر موی آن * گوئیا بآترك تاجیکی هم آغوش آمده
 اگر چه هر دو سفیدند کاسرو سالو * ازین کنند بدستار ازان پساناوه
 قاری برای جامه تو صوف روز حشر * مانند پشم شده شود کوه باشکوه

بکازر از جهت عید داده شد دستار
 بماتم رمضان بسته اند تخفیه

اگر والا نشان دارد بحسن ای جامه اطلس
 علم رکش که این حجت تو خود در آستین داری
 بنکر که کلاه تو پی اطلس آل
 او هم بطیانچه سرخ میدارد روی
 برای جبهه ما ابر میرند پنبه
 برو زقوس قزح بین کان حلاجی
 پس از سی چله دی این مقرر کشت برقاری
 که بارانی سقرلاط و سقرلاطست بارانی
 چو دستار اریفتی بر سر آئی
 نی کرد کانت کازرا بشمرده بازی
 چو کیوه سر مکش کز یاد آئی
 نباشد خوش به پیری داغ میری
 در وصف گوی چکه این نظم طرفه بستم
 دو صد عمامه سالو بسر بگردانی
 مکش بر صوف کهنه از اتو نقش
 بر مقتضای قاعده (کل شیء حی)
 ز صندلی تو اگر پایه راجبیبانی
 چون پنبه دانه کشت کفن متصل بخاک

منم که از جهت رنگ و بوی البسه ام
 چن برنکرزی شد صبا بمطاری

فهلویات

پوستک تاندرندت مک بر میخ لیس
 شیع البسه نت قیدس قیری واهن
 نبوت البسه قدرش او که اطهم من
 که دوستر همشان خلق کشمش از میدانک

پاچه پاچه که شیت برف انه برد
 جبه برد بر بمش میوات

(رحم الله من صححها)
 (تمام شد فردیات)



متاع شای بجمد و سپاس بی اندازه کریم ستاری را که انسانرا بخلعت (ولقد
 کرّمنا بنی آدم) کرامی داشت و دراعه (لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم)
 در بر ایشان افکنند. زنار پوش مردان و مردانرا جامه زنان گردانید که
 (هن لباس لکم واتم لباس لهن). محاسن را سلیم سلامت بشر ساخت که
 (وریشا ولباس التقوی). چادر شب و نهالی و بالش را ثوب نوم ساخت
 و پیرهن و جبه و فرجی را لبس بیداری. (المنزه ذاته عن النوم والیقظة
 والمعرا عن المأکول والملبوس). سیه پوش شب بفضلش از آب دریا کلیم
 خویش بیرون کشیده و قصار قدرتش تافته خورشید هر بامداد درخارای
 گوه بر سنک زده. (بیت)

کازر تقدیر او از قرص خور در طشت چرخ
 هر سحر میشود از اوساخ رخت روزکار

وصلوات بی انتها بعدد دکه جیها و بخیه درزها بر آن تاجدار (لعمرك)
 و قاپوش (يضیق صدرک). آنسیدی که از غایت اخلاق بدست مبارک
 وصله بر خرقة زدی و یک چامه بیش در بر نداشت و آن نیز بپهنه رسانید.
 این مطبق آسمان رخت پای انداز او و خود در زنده فقر متمکن (بیت)

سهر از خلعت قدرش چو کوئی فراوی بر رخارای کسار
 قبای رتیش چون بخت میدوخت بر آمد آسمان زویک کله وار
 و بر آل و اصحاب او که طراز آستین عدل و سحیف ذیل احسان بودند تادامن
 قیامت باد.

(امام بعد) چنین گوید کسرتنده این فراش و بافنده این قماش (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام القاری حفظ الله ثوب وجوده من وسخ الحوادث و دنس التوائب) که از آن روز باز که این دکان خیاطی کسرتده شد و این جامه‌های معنی بریدن گرفت از قصه سیده ارمک و غزل قباچه و مقطعات سلیم و رباعیات چارچاک و فردیات دستارچه و مثنوی دو توئیها و مطلع جامه‌های صوف دورنگ بزازانه و غیرها فراخور قد قبول همه خدا راست آورده در رسانید. کارفرمایان روی باین کینه میآوردند و تخیل میفودند. بعضی جهت عید خرمی جامه نو و بعضی جهت زفاف عروس سخن باداماد مدوح و چندی جهت سور جامه بریدن که آرا سروری میباشد هر روز تقاضای جامه نو میکردند و من دست تنها بودم و شهری و سردی. و کمتر از جولاهه نمیتوان بود که تا یکی از بار فروگیرم دیگری ببارنهم. هر یکی را بتلیسمی روانه میکردم و میگفتم. اینکان کریانش مانده است. یا میگفتم زیر سنک نهادام تا تنک بخورد ایشان میگفتند. (بیت)

پیش درزی جامه کرتنک میآید برون چند تقصیم دهد از سنک میآید برون و این رختها چندی غلافی دوخته یعنی لولک و بارده و التقی؟ زرده و بعضی آرایش نکرده از تخیل چون جامه تشریفی و هنوز از تلمهای حلاجی پاک نشده از برم میکشیدند و دست از یقه‌ام بر نمیداشتند و چون دستار از هم میبودند. اکنون در بر مردم می بینم و معایب آن که بر من پوشیده بود ظاهر میگردد. از کلیه اعتراض و زخم طعن حسودان بر آن دست زرده‌ام. قائما صوف آمرزشی بر قبر شیخ سعدی (رحمه الله) میپوشانم که از بالای من عذر خواسته گفته است.

(بیت)

قباکر حریرست و کر پر نیان بناچار حشوش بود در میان
و بجد جامه درکار کننده بودم که دست ازین صنعت چون آستین دکله کوتاه
کنم. چه کاری باریکست و بازار کساد. میگفتم پس آن به که سایم سلامت

در برکنم و پای دردامن عافیت کشم که (ثوب السالمة لایلی) که بازار کافی
چند مایه در باخته و ناقصانی چند چون خنین بمنال بخیه سقر لاط بروی
کار آمده‌اند که مغولی دوخته از فارسی دوزی وارمک باریک از شال درشت
فرق نمیکند. (بیت)

چه داند چکمه را قیمت که کوئی چاربا دارد
دوای کس سقر لاط و جل خرسک بودیکسان

ولیکن جماعتی مبصران روشناس و سمساران چارسوی لباس چون ریشه
میان بندو برک دردامن آویختند و گفتند. چون شده خود را پریشان کردن
و چون ابریشم و ریشمان بتاب رفتن و پستان پیرهن تن بخود گرفتن و مانسند
بندشوار بنیغه رفتن و جیبی ندارد. حال آنکه اینعلم مصنف که امروز
در دست تست تا چرخ اطلس در کردشت افراشته خواهد ماند. (و من
اصوافها و اوبارها و اشعارها انا و متاعا الی حین) و تاحله حیات در تست
از لباسی ناگزیرست. و پوشنی ستر زنده و مرده است. و نظام دنیا با این عقد
دانهای در که در جیب تست وابسته. و براهل تمیز وصف لباس از ذکر
طعام الطاف و احسن. چه با وجود خلعت سنجاب کس از شکم باز نکوید.

(بیت)

نخست دامن رختی نکو بدست آور دگر طعام که اول لبست پس دندان
و بدلیل (اولها سلام و اوسطها طعام و آخرها کلام) ملبوس بر ما کول
مقدمست. چه سلام مستلزم لباسست نه طعام. نه بینی که هر کس بدرختست
کش جواب سلام باز میدهد. (بیت)

بیرخت نفیست که کند پیش قیامی هر جا که روی پیش بزرگان بسلامی
مع القصه بنده را باین خرقة تحسین میگردند و ترغیب میفودند. و چون

دستار بزرگی خود بجای میآوردند و من چون طره خود را افتاده میداشتم
و عذر متاع کاسد خود خواسته میکفتم (بیت)

وظنّ به خیرا و ساجح نسجه بالاغضاء والحسنی وان کان هلهلا

تشریف قبول مخادیم حدّ بنده نیست . انجمه ببالای صاحب اطمه
دوخته است و بس . خان آراسته او بجمه پیراسته من چه ماند . کفتم انجلوت
فراوانست کفتم انجمانیزات کنان بی پایانست . کفتم اورا از غیب روزی شد کفتمند
تو نیز از جیب بیرون آوردی . کفتم اولحیه داشت از حلواوی بشمک که دست و
شانه لخم و چرب و سرخ در آن کم بود کفتمد محاسن یقه سمور و شار بین
قدس تراچه شده است . کفتم اورا میرسد کفتمد ترا می برازد . کفتم آنها
شیرین چون حلواوی گزرسنت کفتمد اینها دلفریب چون میان بند شیر
و شکرست . کفتم دکان طبانخی او چنان غلبه است که طاس بر سر خلق
میتوان غلطانید کفتمد در محل خیاطی تو چندان جای نیست که سوزنی
بیندازند . کفتم آوازه خانچه او همه خراسان گرفته کفتمد صدای چرخ
ابریشم تو بلا هجان و استرآباد رسیده . کفتم درازخان او همه جا کشیده
کفتمد زیلوی تو نیز همه روی زمین گرفته . کفتم حلواوی او در دهان
عام افتاده کفتمد تو نیز چون ارمک پسندیده خاصی . کفتم آن آتش بکفجه
او برآمد کفتمد انجمه برقد تو راست آمد . کفتم انجا برزگر خواهان
بارانست کفتمد انجماکازر طالب آفتاب تابانست . بدین منوال دلم باز میدادند
و جامه ام از کرد میافشاندند و میکفتمد . غم مدار که چون جامهاتک
است و باد زمستان میوزد بازار رخت را رونقی عظیم میباشد و عید و نوروز
در پیشست و سور و عروسی و محافل الباس دست میدهد . (بیت)

بریدم در عروسها که خوانم بوصف جامها اینطرز اشعار
نویسید اینسخنهارا ز تمظیم بکرد خیمه و خرکادو تا لار

آن شد که باین طرز مخصوص تن در دادم . (بیت)

بیر گرفته ام انجمه کهن چه کنم نصیه ازک از خود نمیتوان انداخت
و نیز میدیدم که از آنطرف نان شکنان حق نشناسند و ازین جانب جامه دران
ناسپاس . چه لازم که مبالغه کنم و هر کجا کاسه لیبی و نوکیسه بتعصب و
حمایت بر خیزند و معارضه نمایند که صدمن کندم ایشان ده من نان حاصل
ندارد و از پنجه من کتوی اینان پنج من پنبه برون نیاید . دیگر آنکه این
عبد بطنان کشمش از پنبه دانه دوستر دارند . اگر بفرض آتش بر جامه ام
بریزند چکنم . (بیت)

ای برادر سخن عروسی دان که معین نداشت پوشش و خورد
کرد بسحاق عهده فقّه کسوه آن حواله بامن کرد

اکنون ملتس از عزیزان آنکه بعد از خواندن اطمه این دعا بخوانند که
(اللهم اجعل حوائجنا وحوائج جميع المؤمنين والمؤمنات والمسلمين والمسلمات
الی آخره) و بعد از قرائت البسه این ورد بجای آرند که (اللهم اجمع
شملنا وشمل جميع المؤمنين والمؤمنات الی آخره) .

صفت خواب دیدن و حجام

شی در واقعه دیدم که بحمامی رفتی که خشت دیوارش از مله پیچیده بود
و کج اندودش از نم سفید . جارو؟ از صندل باف و مقرنس از تافته سفید .
گرد خرگاه دایره از قطنی آسمانی و جام از پنبه کنا . قفص بالای آن از دام
سر عروسان و فرش از حصیر و سنک انا بکی . صغه اش از بالش نطع
بروجی . آب سرد از خشیشی و آب گرم از سنجاب . دری داشت از تخته

پوستین . کیسه از وصله ترتیبی وشانه از ریشه میان بند مصنف و بردک
از قطعه صرف مربع مشکین . چون در آتمام بنشستم گفتم (بیت)
گرت گذر قد ایگلکنه سوی حمام بجان فوطه که یاد از برهنگان آری
ناگاه شخصی درآمد . (مصرع)

شخصی که خیالست بخوابش دیدن

قامتش برعنائی علم . سرش از ان کوی که علاقه بندگان بهیئات قنبدیل
میسازند . مویش از مشام بود ندانستم یا بریشم خیاطه مشکین . فرقتش
از علم سفید سرشده بود معلوم نکردم یا از خط ایاری کافوری . پیشانی
از نیمه عصابه کلاه از مروحه نخودی و کهری چون چین قبادرو . رویش
از اطلس ارغوانی و عارض از زردست کلکون . خالش از کلی مشکین که
دلبر نقشدوز بر عذار کتان قرمی زند و خط از سقر لاط سبز . اگر ریشش
بودی نمود بالله کفتمی از تسمه قدس . چشمش بعینه ازدو چشمک که در طاقیه
اطفال جبهه چشم زخم دوزند و مژگان از تیغهای سمور . ابرو از محراب
سجاده و بینی از ترکی توبی جبهه . لب از ابریشم قرمزی و دهان از انکله
حبیب . دندان از دورسته بخیه بیوسته و زبان از سوزندان سوسوی . گوش
از دوکل که دالدوزان در شرب مقفل اندازند . زنجردان از کردکی ابریشم
سببکی و غبغب از چین مقننه . کردن از کتان صاحبی مدور پیچیده .
پشت از شانه باف و میان از موی بند . سینه از شکم قائم . دل از خارا و جان
از شیرین باف . نفس از کرد یزدی . بر از حریر چینی . شکم از متکاواناف
از نافه مشک یا کهری که سررشته در آن کم بود . آنکشتان از دم قائم و ناخن
از چیده کمضای ناخنک . آنکشتربی دردست نکینش از ان چهار گوشه
که در علم دستار مغرق بود و باهوازین ؟ خاتم از شربت جامه زربفت . ساعد
دست از والو ساق از خاص خانشاهی . ران از کیسه و زانو از دو میان بند

مصری پیچیده . نشستگاه از بسته برتنک نائی . هر دو پای از ان هر دو
ماهی که پوستین دوزان از قائم دوزند . سطلی دردست از فترک مصنف
و بگرد آن این بیت مسطور . (بیت)

آنرا که هست مشرب ارباب معرفت سرچشمه وجود بگو هم زما طلب
فوطه بسته بود از پوشی قلمی . چنین صورت که بقلم نتوان کشید در سراپای
او متحیر ماندم . سلام داد جوابش گفتم و این بیت خواندم (بیت)
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست که دیگران همه نقشند بر در حمام

ازین بیت بحمل لطف طبع را معلوم کرد . بقراین بدانست که من (نظام
السه ام) . گفت سبحان الله معنی تست که مرا بتورساینده . در اندیشه
که حمام گرم و این رختها حرارت بر حرارت غالب خواهد بود . دیگر
آنکه در کنار حوض ایستاده بود و حمام بوجود او قائم از ترس آنکه مبادا
آب گرم با سرد نیامیخته بر سرم فروریزد از بستر خواب بچستم . اکنون
اگر کسی را دغدغه تعبیر از ان افزار او باشد که از چه قماش بود بخالوت
در خاطرش بنشانم . باری هزار شکر که مرا با این شخص لسی و مسی اتفاق
نیفتاد و گرنه احتمال داشت که احتلام واقع شدی و از حمام ناپاک بیرون
آمدن شین عظیم بودی . الهی خسواب همه را معبر بسعادت دنیوی
و اخروی گردان و حمای چنین ضایع نیز بروزی کس مباد . (اللهم استر
عورتی و آمن روعالی) .

رساله اوصاف شعرا

براطاس پوشان دکا کین بلاغت و کمضا با فان کارگاه فصاحت پوشیده و مخفی
نماند که چون دعا کوی اینر خنانه را در کشاد و مفرش این نفایس اجناس

راسر . خازن خرد بامن گفت شکرانه را که ابن خلعت از حیب غیب برقد
خیال تو دوختند و چراغ والای کلکون در جامه دان ضمیر تو افروختند .
تیمنا فصیحای تیم شعر و بلغای چارسوی سخن را هر یک فراخور قدوسی
خلعتی مدح باید پوشانید و خوابگاهش از رواج این اثاث خوشبوی گردانید .

(بیت)

زهر زیب سرفهر صوف دستاری به از متاع دعاو اثاث فاتحه نیست
تا از صندوق ایشان نیز نوبنو تشریف همّت و وصله مدد بتو برسد . انصاف
انکه در بازار حقیقت شمار طریقت دثار همه کردیم کلام جمله را مملوّ از
الوان لباس معنی خاص و خیال از انواع اجناس نوادر و امثال خزینّه دیدم
در آن هر طرزی از طراز بلطافت و طراوت از آن دیگر ممتاز . [بیت]
چه جامه برقد اوصافشان برم گامد ز درزو دوز چنین سوزنی فکر افکار
(مقالات عطار) دیبائی نمین بمثال درزیردامن آن بخور و عطر سوزو حال .
(اسرار مولانا) رومی بافی عاشقانه از درد آستین افشان و از وجود دامنگشان
چنانچه خود گفته . (بیت)

روم بحجره خیاط عاشقان فردا من دراز قبا با هزار کر سودا

(شاهنامه فردوسی) باسم مستمای او کج طوسی پوش وزره داودی بعشق
زبور حلقه در کوش ؟

(مشوی نظامی) دوتویی کمخا مزین بکوی مروارید و قیق طلا .

(مدایج انوری) وهم از دیده تفکر بر آن دوختن قاصر و ازرقی شمسط
از فطانه ببطانه آن بودن فاخر .

(مخترعات خاقانی) چون قماش اسکندری و دارائی عقل از شکوه و شوکتش
در مقام حیرانی .

(قصاید ظهیر) چون کلفتین بر سر آمده و شاه باهی پهلودار بر سر صدر
نشینان ملک سخن زده و چون بند قبا زیر دست کس نشده . (بیت)
بعرض و طول کتان لافی اگر زند بر تنک بکو در آئی که اینک کزست و این میدان

(افکار اپکار کمال اسماعیل) سقرط عمل بناتی بیعیدیل .
(شطحیات سنائی) صوفی عسلی بافته صاحبفراش غم ازان تشریف
شفا یافته .

(کلیات عماد سجاده نشین) طیباسانی از طیّ لسان ظاهر و مبین . یانی
روسی انصاری از غایت سفتکی و همواری چون کلمات عبدالله انصاری .
(حقایق عراقی) پوستینی فاخر کرمی او در بن هر موی عارفان مؤثر .
(گفتار صوفیانه اوحدی) صوفی قبرسی موحدانه بکریبان اوحدی .
(نتایج حسینی) قطیفه آل بافته چون اطلس کلکون مهر برجیهان بافته .
(بیت)

سر آمدار چه که والای آل شد بمثال ولیسک بافته قرمز نیست سید آل
(ریاضات روحانیّه مغربی) از غایت دقت و طراوت رشک کتان مغربی .
(معارف سید نعمه الله) خرقة بایزیدی بهر بجیه ازان سر رشته توحید
بدست عارفان .

(مقطعات ابن یمن) دستارچه مکلف تصنع صنایعش مصنف .
(محرمات نزاری) همگی سحر حلال و تحریلات خمر تائش رنگینتر از اطلس
ارغوانی و والای آل .

(تفصیله و شیرین باف خسرو و حسن) قلم نسخ بر نسخ خسروی و ایبیری
حریری کشیده .

(منظومات سید جلال عضد) الجبه زردی بافته و ساده پسندان معنی
سر از خطش بر نتافته .

(ملتمعات مولانا جلال الدین طیب) ایساری طیبی مرغوب اهل عمایم
بدلفریبی . (بیت)

والای زردبنا تاز آستین جامه قارورہات بیند ایسارہ طیبی .

(مصنوعات خواجو) دیبای کسان غریب آید این نخ و نسج بجای ہی
از کرمان .

(حسنیات سلمان) شربی زراکشیدہ دال برکلهای صنایع پیش هر صاحب دیدہ .
(ترکیب حافظ) برکی معلم درمیان دستار بندان ملک معنی علم .

(غزلیات شیخ خجند) پوستینی خاص ہر درزی درزی حقیقت خیالی خاص .
(لطایف عیید زاکانی) مرقعی رنگین روی وآستر از جدو ہزل لایق
احسان وقابل تحسین .

(اشعار ہام تبریزی) طرزی تازہ درعین بازار تیزی .

(کفتار جہان ملک) والائی زرافشان دل ہواداران برآن لرزان .
آکون اگر چنانچہ بعضی از اسامی این جملہ چون طرہ دستار فرو گذاشتم
معذور فرمائید . (مصراع)

بر لباسی عدد بخیه کہ داند چند دست

وباز دہر ایامی رختی چند مخصوص در میانست وشعار اهل زمان . چون
فراویز صندل باف وجامہ آنوزدہ وبقہ مقلب و عقد سلیج و بعضی منسوخ
بمقتضای وقت و روز مانند علم جامہ و ہزار بخیه ومدفون وشب اندر روز .
وچندی درین روز کار مجتہدا متداول شدہ مثل (جندہ مولہانہ قاسم) کہ
سریا برہنگان عشق بدان آویزند . و (خرای ناصر) و (پردہ عصمت)
(والای شاهی) و (فراش بساطی) و (مخنیل خیالی) و (حرکاتی)
(چرم کلگون آذری) وشعری چند قالبی چون رخت قالبک زدہ . وبا

وجود ایتمہ قاری خودرا موزہ برجستہ میداند کہ کلا ہداران ملک زیبائی
وقیا پوشان سرحد رعنائی بدست آرند . مقصودم آنست کہ در قدم ہمہ
باشم و خاک پای جملہ کردم . قدمداری و پای اندازی بہ ازین نتوان کرد .

قصہ دزد رخت را بشنو

بامدادی سر از جامہ خواب بر کرقم و چون صبح کوی کریبان برسینہ
بکشودم و در مزاد رخت معانی سخن پردازان بگذشتم . از جامہای قصارہ
زده و طراز خراسانی خروش برخاستہ بود و بازار لباسہا چون دستار
آشفنگان ہمہ برآمده . جامہای روغن ریختہ خاک بر سر کنان و مقنعا سنک
برسینہ زنان . خرقة دامن چاک میکرد . عمامہ دست مندیلہ بسر میرد .
پوستین ریش بر باد میداد . پیش شاخ یقہ بدنجان دکہ در میکرفت . کہ (الفتنہ
نائمہ لعن اللہ من ایقظھا) مکر دزدی کیسہ برآمده و در رختخانہ قاری بمقدار
قوارہ جیب نقی بریدہ و از نقایس معنی بضاعتی چند بردہ . (بیت)

بسعی و رنج متاعی کسی بدست آرد دگر کس آیدو بسعی و رنج بردارد
ہمت پدامک سر بستند کہ کنندی دارد . بعضی گفتند کار عیاران جبہ
وجوشن وزرہ است . دیگری گفت این ہمہ صندلی و قتل کہ بچہ نہادہ
آزمان کجا بود . بعضی گفتند کناہ لحاف کت است رسن نوار در کردن او باید
کرد کہ سردار بچہ کشان اوست . دیگری گفت کہ این کار خیاطیست کہ
از وصلہ دزدی پارہ پارہ خودرا بانجا رسانیدہ . (بیت)

ز پیر خرقة شنیدم کہ شادی اعدا ہزار بار ز نقصان مال هست بر
امید واریم کہ برکت خرقة مشایخ نکندارد کہ این مخفی ماند . از جامہای منبر
وصوف سرقرہ ہمت ومدد باید خواست کہ (اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا

من اهل القبور). دیگری گفت کناه حاجب پرده درست که در آستان
ایستاده. دیگری گفت کناه چادر شبست که خوابش برده. دیگری گفت
پاسبان والای مشعل وفانوس رامکر چراغ مرده بود. بعضی گفتند چه
دانید اگر این عمل پوستین نکرده باشد که تینی چون الماس باوست. (بیت)

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجدول هوشمندان بسی

دیگری گفت (ساترالدين كراباس ضاعف كتهك) درین قضیه چراتن
باخود گرفته است. هرچندکه از برای مهر مال تمغا میدزد و پنهان میشود
و در قدکها هر لحظه برنکی دیگر برمیآید تا شناسندش چرا خود او نکرده
باشد. بعضی گفتند. (بابا نمذ بارانی دام پشما کنده) را اگر پشمی در
کلاه بودی ایندست درازی چون آستین کپنک ازو واقع نمیشد. (علم الدین
پوشی. لازال پوشه) از آئینان گفت اینقصه چون قصه دستار در از کشید
از رختهای کریبان کرد گرفته خاک انداز کنید و طاس عرقین بگردانید
باشدکه ظاهر شود. برك سفید میگفت (اصحبت فی جوار الله). بشمینیه
سیاه میگفت (امسیت فی امان الله) طیلسان (والضعی) میخواند. پرینخوان
شرب زرکش را بخواندند از جیب مشك وعیر و عنبر کشته بر آتش اطلس
قرمزی نهاد و بوی برد که این رختهای برده در محفل الباس که تشریف
نو پوشند یاد در مجلس سور یا عروسی یابینه حمام بلکه بدست شما خواهد
افتاد. رمال محتم را حاضر کردند که دزد را بازدید کن. طبع صوفی کرد
اورا بمیایکی خشنود کردند. (مصراع)

مانده دزد فالکیر ببرد

قرعه مسواک بیند اختند. رمال خشتکی از جامه اطلس ماوی بموض
پیروزک سبز برداشت و بقلم دو کل که دکه بر آن مینهند کشی چون خط
ایساری بکشید و گفت. قبض الحارح در نقش نشسته است. این کار بنا

کوش زردیست. نه عجب اگر خود رنگ باشد که کیسه تهیست و از لباس مغی
عاری. چون بازرگانان مایه در باخته اندیشه مدارید که بخیه اش باروی
کار خواهد افتاد. کفشش بروزی مباد هر که این عمل کرده. همکنان
نذر کردند که اگر بیابند برهنکا ترا بکینک و کرباس بپوشانند. (من ستر
مسلم ستر الله فی الدنیا والآخرة) مع القصه شیخه کلاه نوروزی و امیر قطیفه
وعسنس شب کلاه و پاکار موزه و جاسوس خین و غماز لنگوته در کین بودند
و تفحص و تجسس مینمودند که (مصراع) جویندگی عین یابند کیست. دیر
صاحب تدبیر قلبی عرضه داشتی بخط مخفی بساطان سقر لاط نوشت که چنین
صورتی روی نموده. بیک نیتته را بطلب منادی زن چرخ ابریشم دوآیندند
تا پیامد و در چارسوی بزازان بازار بلند این ندا کرد که. بشنوید ایجامه
داران عبارت و رخت پوشان دکان بصارت بشنوید. جامه در مصر طبیعت
باقه و بجزندره ریاضت چندره پرداخته و بازرگان عالم غیب آورده و اهل شیراز
و دیگر ممالک آنرا دیده و شناخته اند و پسند افتاده. رنگش از خیال خاصست
و نشان از اختراع خواص در کاغذ معانی پچیده. (بیت)

در زیش درزی مغی و خرد استادست رنگرز دست خیالست و تکرر قصار
هر که نشان بیاورد کلاه واری بوصله نشیند. و هر که پوشیده دارد کناهاکار
دیوان باشد. بیاورید و بدرخانه صاحب البسه برسانید. از ستر بی ستر مباد که
گوید این جامها یارب بصاحب برسان. آخر الامر بهمت مردان در قبا
پنهان که عبارت از پنبه است و پیران کبان حلاجی و پاکان رختهای شسته
و راستان کر برده از روی کار دزد بر افتاد و دست قضا ستر ازو برداست. در خوا
بکاهی اورا از زیر بالا افکن مجروح و دال سرخ بیرون کشیدند. بحکم
انکه تبیان از ملک ما کسی بیرون نبرد خوار و تگونسار چون چشم آوزو
موی بند دستش بقفا بستند و قسم بلفیقه و شخط سرسی پاره میخورد که هیچ

ازینها پوشیده ندارم . از صندوق آواز برآمد که دزد در ارسوا کنید (اذالم
تسختی فاصنع ماشئت) تا ازان چوب که کرد از موئینه بدان افشانند
بسیارش زدند . بعد ازان بزیر چاق میان پای پهلوان پنبه انداختند
و بدست کتک قصار باز دادند . مدتی درسیه چال نمود محبوس بود . (بعد اللیثیا
واللثی) بتالیس اقرار این لباسات ازو بستند . قاشهای قلب را چون
لرزوك دل میلزید که مبادا ایشانرا بوجه باز دهد . گفته اند (الخاین خائف)
(بیت)

چنان دزدی که او چیزی که دزدید ز خود آنچه را دیگر بدزد
رخه‌ها را ازو طلب داشتند . بیک طاهر میشد . چندی را از قدا نداخته .
چندی را بلکه خراب کرده . چندی را چشم زخم رسانیده . بعضی را چون
تشریفی ناقص کرده . از آنچه ارمنی بخیا طی بیسرو پای چون خود داده که
جامه دوزد از نادانی بغیبت او پیوده و بعد از فکر يك كز كز کرده و باز
بر سر هم دوخته . (مصرع)

چنین باشد که او کاری نیاموخت .

آن نگون بخت بعد از چند روز آمد که جامه بیوشد خیاط ارمنکرا بآن
علامت حاضر کرد . دزد گفت این چیست . خیاط گفت اینجامه بقده
تو نمیرسید و از پشمین سلوار زیادت بود جهت تو بدستاری سر دوختم . (بیت)
اینچنین کارهاش پیش آید هر کسی را که بخت بر کرد

قصه بر پادشاه سقراط عرضه کردند . حال جامها بگفتند . نشان والا
صادر شد که بند حمل در کردن او کنند . از میلاق چوب و راست نمودن او بزند .
زردك و میلك و ریشه بسحاقی که همجامه او بودند و غالب آنست که با او
همدست شده سجاده و علم مرشدی برگرفتند و تسبیح کوی کریباز را دست

بچ کردند و بسالوس دستار سالو برگرفتند و چون کفش بر زمین افتادند و گفتند .
ما خاک برگرفته شئیم . این البسه که روغنی بآن زینته اورا بخشید .
پادشاه سقراط آستین غضب بر ایشان افشانند و گفت . معاذ الله که اورا
چون فش فرو گذارم . بر آن اقتصار کردند که دستش چون آستین دکله
کوتاه کنند تا دیگر کالای خاص مردم نبرد . (بیت)
هان مهل قاری که دزدند از تو شعر البسه یا بیان خویش باش و کرد رخت خویش کرد

مکتوبی که صرف باصفرت اطللس بانصرت بحط
ایاری قلمی فرموده در لباس صاحب البسه

سلامی خرّم تر از گلستان کیمیا و خوشبوتر از جیب پرمشک و عیر دیا باستر
والا وقت اعلاى (زینة النساء) آن آئین هر ملبس بانوی اطللس (دام ستره
وزید عطره) . توئی که کهنه را بچشم مردم آرائی و نور ایکی حد نمائی .
پایه صندلی و قتی تو بر اقتصادکان و خاک نشینان نهالی و قالی روز افزون باد
و در کنف کنفی و فرج فرجی دامت از کرد حوادث محروس و مصون .
بعد از آستین بومی بر آن رای کتان وار عرض میروند که شاعر البسه
نظام قاری (لازال تشریفه) این البسه که ساخته و پرداخته باین عبارت
مانند ابریشم پیچیده و سنجیده تا چند بسان گرم پیله برخورد تند و چون درزی
از خود برد و برخورد دوزد . (بیت)

در برش بر هر قدی از رخت تصفیری نکرد یکسر سوزن برای خویش توفیری نکرد
ازین فن که روار طرفی نیست . چون از تکبیر طرف کلاه بر نشکست .
در کلبم او خسیدید نه قوتست و نه مروّت . بهرجا عرض مامیرد . تا چند
زبان مقراض بر ما تیز باشد و طعن نیرة قدس کشیم . سمور تیغی زند

وسوزن پوستین دوزی سخنان پهلودار گوید و از استره تیز تر شود و عمامه سرا کوفتی کند. اینخار سوزن نه از پای اینرختها بیرون باید آورد. خود پسندی بافنده خام طمع چون کیسه جیب پهلو بر ما دوخته. در بر هر کس گنایه میگوید که من مداحی و تمشیت لك و پك چند میکنم و صاحب لکی نشدم. در میان روپوشی چند افتاده و خاله زان شده. پس دستار ما باید سیاه کرد بمثال شخص در کریان تنك ازین خجالت سر بر نمیتوانم آورد. و باوجود آنکه من پشمینه پوشی صوفی ام و مرا صوف ازان میکوبند هر طریق کلیم خویش از آب بیرون توانم آورد و ملبوسات دیگر هر يك بتالیسی انحرکات چون رخت کرما از خود میاندازند و چون لبس سرما دامن بخود میکشند. این زبان حال سر بلندان خیمه سایبانست. یکی سر بزانی کاج نهاده. دیگری دست عمود بزیر زخمندان ستون کرده. گرباس است و از ده نیمه اش میکشند و بروی صدکار میفرمایند. کر از میانه اناری میکرد و هر زمان کرهی درکار میاندازد. ریسمان ازان نیست که سر رشته بدست او بازدهد چه از جوف سوزنی بیرون میبرد و از دروازه بدر میبرد. ابریشم بتاب میبرد و سرخ و زرد برمیآید و ازو نیز کرهی نمیکشاید. باشدته در میان نهاده شد. مزاجی نازک و باریک دارد. اگر حواله بشیب جامه والا میبرد و جبهی پادر هواست. در نظر مدفون کردیم و بغایت تنگچشم است. (بیت)

مخفی خورد چشم بر قدم نرسانید جامه هموار
همچو انبای روزگار او نیز تنك چشمی خویش کرد اظهار

قبا نفس گرفته است وضیق النفس دارد. پوشیده نماند که چکمه و جقه هر زمان بروئی اند. سقر لاط پهلش باز میدهد و این وابسته دستارست و تخفیف میکند و موزه در پای میاندازد و میگوید. تجلیل چیست. یا تازه نه بپیدام.

قطیفه از روی بالش زین برمیخیزد و میگوید. دیده صدقم ازین غم سفید شد که وصله اندام من در چترست و پادشاهان در سایه او و من چنین غاشیه کش زین. (مصرع)

سخنهای سرآشوبی نباشد غالباً به زین

مجرح دارائی او نخواهد کرد. رختهای ابریشمینه نمی عاشقی چندند که داغ اتو مینهند. اگر چه بسمع عین البقر رسد گوید خبث خدقه میکنند. برک نیز ازو آوازی برمیآید و طبل زیر کلیم میزند. سرپوش سخن در پرده میکوبد. فوطه نقش کرماوه است. دامك شیب جامه هر زمان سر از سوراخی برمیآورد. دستارچه کره تنك بسته و از بخل که دارد نه بدست و نه بدنندان باز نمیتوان کرد. قاشهای زوده رنج باریک دارند. نیتنه و حنین و قباچه از قصوری که دارند منفعلند و در زیر جبه و فرجی و خرتمی میکوبند. نمذ در گوشه افتاده و دره قامیست که نقش از زیلوچه برود و او از جا زود. رختهای صندوق عذر پوشیده میکوبند. شال درشت سخنی از بالای همه گفت که این مصادره چرا خود (صقی الدین) صوف نکشد. هر کرا سوزنی در خود فرو نبرد جوالدوزی بر کسی نزند. تکیه بر قول بالش و متکا نتوان کرد. جامه خواب و نهالی دو نقش کلکند. چادر شب صاحب فراشت. جامهای کهنه را اگر آتش بزنی بوی لك بر نیاید. رختهای شسته میکوبند از چه ترو خشك بهم گرفته اند. اینها جامه مردم بکازر دادنت. غرض شست و شوی ماست. جامه دیگران در اشنان مامیشویند. ماصدازینان میپنداریم که آب میبرد. چند آنکه نظر میکنم این امر ریشه میان بند نیست بدامن آنحضرت متعلق. زینهار نه بقیه مقلبتست که باز پس پشت اندازند یا طره که باهال فرو گذارند. بمخفیل الباس مشار الیه رابدهست آرند و دستت رخت از جبهه او مهیا دارند. چون عاطفت و خطا پوشی معلوم بود زیادت

اطناب نمیرود . ظلّ دامان مرحمت برسر پوشیدگان مبسوط باد . توقع که بخلعت جواب مشرف فرمایند .

از پنجانب برادر اعزّ (اکرم الدین ارمک طال عمره) سلام میسند . از پنجانب مقبول الخواص خاص خانشاهی سلام بخواند . (خواجه علم الدین میان بند) سلام بخواند . معلوم دارند که دیبای معلم شکوه کرده بود که جهة چشم زخم ریشه بن نداد . علم او بسردوش دوختم . (آغا شاه جامه زردوزی) سلام بخواند . (بیکی کسی کتخا دامت عصمتها) سلام بخواند . کوئیا خطائی دیده بود و چون مقنعه چین بر او انداخته . سخن چینارا در حرم خاص راه نباید داد . محرمان شب اندر روز والچی محرمات و خاتون شرب و دایه تافته و بردایه قطعی سلام بخوانند نکار شاه نرمدست سلام بخواند . (بیت)

در عصمت و طهارت خاتون نرمدست یاران بچه کش همه محضر نوشته اند عجب ازان آرام جان که مارا برقمه از کاغذ جامه بیت یاد نکرد . کاستان سلام بخواند . دادی بهار ولای قانی سلام بخواند . (شیخ رمضان) جامه منبر پابوسی میسند . (پیر خرقه دام نعاينه) سلام بخواند . - آنها میروند که از روح جبرزدان و قالب کلاه شرم ندارند بزه نباشد . عصا و مساواک چنین برهنه و دوکاک در قبا اگر چه ماسوره جامه ابریشم پوشیده این بزه چون طوق کردن او خواهد شد و نفرینی که بکنند بگریبان خودش میروند . جامه ما از کنه میشوید . (معتمد باساق) وکیل خرج سلام بخواند . - چنین رسانیدند که پیش از حد خرده گیرد . رشته و انموده که کیسه بری در پی من افتاده است . حاضر باش که دزد از خانه بدر نیست . (استاد سوزنی) ریسمان سلام بخواند . لاله لالائی و خواجه عنبر کتان عنبری و خواجه سرد رخت ختنه سوروسه و ردار لنگوته و خواجه کافور

ایاری و مهتر قشتم نیتته و مهتر تک و دو پاپوش سلام بخوانند . رکیب دار برکسون سلام بخواند . آغا کندهک توی جبه سلام بخواند . در ملک سروارید سلام بخواند . دکهای جیب خورد و بزک سلام بخواند . ایچکی کدروئی سلام بخواند . دسمالی شب مریم رشته بود که بانجانب ارسال کردی که شایستی جهة مقنعه آنستوره کزری فرستاده شدی . پاشای شیب جامه والا سلام بخواند . مهمات لایقه جامه خواب رجوع فرماید تا کمر بسته بتقدیم رساند . عروس خاتون سر آغوش بادختران پیچک و سربند سلام بخواند . بی بی علولوی چشم آویز سلام بخواند . خواجه گرزالدین دستار دمشق سلام بخواند . بدست دارنده نامه میاکی و میخکی و کله واری برسر فرستاده شد ، هانا رسیده باشد . کمر در صحبت سلام میسند . غلام سلام بخواند . باز یار حقه در بندی سلام بخواند . مشعله دار نمد سرخ سلام بخواند . زیادت کرد ملال بنجامه مخادیم نمیسند .

(مصراع)

رخت از هر چه هست افزون باد

عرضه داشتی که جناب زیبا علیا جهت وظیفه کرده

(عرضه داشت سقر لاط) ایاری و مدفون علادینی که حواشی خلعت صوفند . بعد از آستین بوسی معروض میروند که ناظم البسه (دام تشریفه) همواره درد سر دستار میدهد و شیرینباف را بجان میسند و قبا را بتنگ میآورد و میکوبد . من دعای جاندرازی آنمقصود والا میکوبم و چون دستار بندی سرافرازی او از واهب دستار میخواهم . و درین ولا وصلتی کرده و عروسی خواسته که غیر ازین لباس معانی هیچ چیز ندارد . دودستی

رخت باو میباید پوشانید و جامه خواب و نهالی مشار الیه را ترتیب میباید
گردد . بیست که ازین درد صاحبفراش گردد . (بیت)
مرا بیسترا کچه ات کتان انداخت ز روی صوف نظر برنمیوان انداخت
اکنون از برای ابریشم و ریشمان و حلاجی و دیگر مصالح اینجا مها بخجاء تنکه
مقرر فرموده اند و باوجود جامه پانصدمن غله از برای ناناش تعیین رفته .
(بیت)

مرا هم درین جامه نانی بیساید نکفتم شدم کلی از قوت خائب
و از بس که بازار سخنش گرم دیدند پوستینی برای زمستان هم گفته اند .
برهنه که از جامه خانه صاحب گرمی بچه مثال انچه بر بسته اگر صد بار
با جل سیاه دربان دست و یقه شود یک سر سوزن حجابش دامنگیر نشود .
امید وارم که عاطفت آنحضرت چون شعله شامل حال این تنک لباس کشته
بفرمایند که حواشی آنجناب مقدار و مبالغ مذکور بوساها او نشانند .

(بیت)

بود که صدر نشینان کوی در درجیب نظر کنند باقتاده کفش صدف نعال
بذیل جامه عمرت سبب سرفرد باد بدرز آن عدد بجهای او مه و سال



نشانی که در شان کلاه نوروزی

در دیوان البسه نوشته اند

هوالستار

کجنای خانباغ سفیریدین چارقب طلا دوزی سفیر یغا

کلانتران دستار بندی وشعله و عمال و مباشران مقرض و کزوعوام و خواص
قدک و رعابای مله و مستوفیان و تکچیان و محرران ابیاری و بی و قلمی بدانند که
چون امیر کرزالدین هیبت نوروزی (لزال ظلاله علی مفارق الملبسین)
نوع وصاتی باجناب والای اطلس کرده و نیز بشمی درکلاه دارد مقرر فرمودیم
که در شهر لباس و قصبه قصب امیر نوروز باشد . و داروغگی لباسات بهاری بدو
تقویض رفت که یکسر سوزن آنچه تعلق بموئینه دارد مدخل ندهد . سقرلاط
و شمشینه را تخنه بند کند . نمدر مالش واجب داند . اگر کارخانه پنبه
نیز بهم بریزند کردی بدامن جاه مانمی نشیند . روی از صوابدید نکر دانند .
اونیز نوعی سازده که موجب روسفیدی لباسات تابستانی باشد . چون تشریف
مییون بدکه در و طلالدوزی موخ و محلی کردد بقاری بخشد .

الصوف الاعلی فی ستة عشر فلان

کتاب آرایش نامه

کلا هداران ملك اشمار و دستار بندان سر حد اسرار و بزازان تیم عبارت
و قیچیان ارخته اشارت و خلعت پوشان بازار استعارت و حجله بندان حجره
خیال و نقش آرایان قیل و قال چنین آورده اند که ؛ روزی سلطان چهارقب
کمضاء سمرقندی بر تخت صندلی بنوروزی بنشست . تاج مغرّق بسرهاد .
کمر مرصع بر میان بست . چتر علم دستار طلادوزی در سرداشت و های
اناقه پرها یون برو کسترانید . (بیت)

چا رقب را بپادشاهی رخت کوس اقلیم پنجگانه زدند
بچه رارخت صندلی دادند پرده را سر بر آستانه زدند

و امراء ارمک و صوف و سقر لاط و دیبا و اطلس چون فراویز صندل باف
کرد خود بر آورد و رای میزدند . کوئی بیک نیتته خبری رسانید که در فلان
نواحی سیاهی عظیم پیدا شده و خیمه چند ظاهر گشته تا بر آن حضرت
پوشیده نماید (کم من فته تلیله غلبت کثیره باذن الله) ایشان که خاصان بودند
و هم کردند که مبادا خلعت خسروی را چشم زخمی رسد و و الای شاهی
را نقصانی پدید آید . و نیز جمعی میان بستکان و پیشوایان فرجی و سر بزرگان
شمله مید و لیشان دامنگیر شده بدلیل (طال مکنتک فینا) لباس عاقبت
خواستند که از خود دور اندازند (آن الله لایغیر ما بقوم حتی یغیر و اما بانفسهم)
(بیت)

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سبلی خواهد بحقیقت سرش
در طلب فرقه بیکانه بودند که چون ریشکان میان بند با ایشان متفق شوند .
چکمه از آن روی که دورویی عادت اوست گفت . فرصت به ازین دست ندهد

که سر کشان مارا شلوار پشت پای اقتاده و دست و پاچه شده اند . القصه
دو شلواوری گشته چون دستار بهم برآمدند و خواستند که چون آستین دستی
بر آورند برك وقاحت بر سر پیچیده (و یا بسون الحق بالباطل) بعد از آن
بقه مقلب که هم مشوره چارقب بود اینحکایت مخفی بشمع اورسانید . بعضی
گویند باد صباى والا و آستر نرم بگوش او کفت و او سر در جیب تنبان
فرو برد و کفت . (بیت)

صوف ارچه شود کهنه دوزند کلاه ازوی دیباچه شود کهنه پاناوه نخواهد شد
بفرمود تا از برای سیاست بر پای استادکان سایبان و کندلان و شامیانه
را طناب در کردن بر عروسک ستون بندند و چار میخ سازند . سار تالار
در حصار نمد محبوس دارند . خواجیه سرایان پرده و تنق و گوشه گاه بیاورند .
تیغ سمور بروی پوستینها بکشند . صفدران قه و دکله را بند بپند . از جهة
مصاف رخت ترکشهای سوزن پرتیر کنند و بدو الفقار مقراض سرهای قواره
ازین و ریدن جدا سازند . (بیت)

بکز نیزه قد خضم از آن چپایند تا بپزند بشمشیر و بدوزند بتیر
بعد از آن عرض سپاه امته واقشه و اسلحه و افرشه و نفایس و زیور کردند .
از برق جبه و جوشن ملا بر افروختند . دیده زره بروی خود و بر کستوان و
بکترو یکین دوختند . خرگاه را کمر خنج بر میان بسته پیش کت بروی اطلس
مدول بداشتند . (بیت)

خرگاه بپیرامن وی خنج پیرکت کوئی بر شاهبست کمر بسته غلامی
چرخ ابریشم منادی زد که هر کجا بسته ایست بکشایند . تنگها بریزند . بقیها
حاضر کنند . مفرش را در بار فرود آورند . از کرز کدینه یا ساقیان قدک
و صوفک فرو کوفتند چنانکه فغانشان بلاء اعلا رسید . کرباس خامرا

در شکجه و نمک آب کشیدند . پس کلاه نوروزی داروغه کشت . پشمین
شلوار یا کارشد . میالک منصوره محصل کشت . کتک کرباس خیه بدست
گرفت و کیسه دراز بر رعیت رخوت دوخته همه را بغربال کاسر بخت .
چریک بشهر لباس و قصبه قصب انداختند . از قضای سقرلاط وارون و
صوف دگرگون حنین از آئینان بجا سوسی رفته بود تا حقیقت آنسایهی معلوم
کند . بحکم (اذا شئت البلا فانتظر الفرج) باز آمد و گفت . ای گروه
لباس (لباس) (بیت)

اندیشه غلط کرده دور افتادید چون دامن جبه در تنور افتادید
اینگله جماعتی بازارکان قاشند جباه صاحب پایزه عنبرینه و قیق طلا از بلاد
بعید میرسند . بعضی راه مصر بریده مثل دق و دبیق و قصب و بندقی .
چندی راه هندوستان پیوده مانند شمسی و سالوی ساغری و دوچنبری و
یرم سلطانی و دوتاره کر برکه . (بیت)

آبی دگر دوتاره کر برکه گرفت تاروی بازشت ز سالوی قندهار

و هجر انطاکی و چکن افکنون از روم . وارمک سزای حقی و سقرلاط از
ابریسک و کمنخای خطائی و کتان قرمی و صوف قبرمی و حاجی و غیرها تبرکات
و پیلاکات و نشار و پیشکش آورده اند . سلطان چارقب بشنید تبسمی زد
و رویش از خرّمی چون کل جامه مغرق برافروخت و گفت (عرف الله
بفسخ الغرام وردة الهمم) (بیت)

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصوّر ماست

بدفرستان بآن خود رسیدند و سزای خود دیدند . فرمود تا همیه اسبابی که
جهة محاربه خصم کرده بودند بوصول آرایش نشانند و اظهار تجمل و شوکت
خواست که در آن بناید وزینت و حشمت خود بچشم همکنان آراند . آئینی

که چشم هیچ عین البقری و کوش هیچ شاه کلاهی ندیده و نشنیده بشدت
وقد غن هر چه تمامتر بخیج و بند حمل بهم بستند . فرمود که سه روز
محاسب صوف مربع مانع محرمات نکردد و جامه پوشان درین زهنگاه
کلاه خرّمی کج نهند . میان قبا بکمر قسن تنک ببندند . دامنگشان
و آستین افشان فرجی نشاط در بر بتقرّب دست زدند . (بیت)

این همه نقش بدیوار در آرایشها نظر آنکو نکنند نقش بود بدیوار
از طرفی نازکان خان انابک صفهای نکارستان آراسته و عکس والای کلکون
و جرم آل درو . (مصرع)

کالتور فی الحدیقة و الشمس فی السماء

کمنخاء ابر بر سر مزرعه قطیفه سبز داشته . آبر ، خشیشی و حبر مواج
در کاستان کمنخا روان کشته . کوشکی مطبق از نخ و نسج و پرنیان و حریر
مکمل سر بر فلک اطلس رسانیده . مرغی زرین بر قبه آن این بیت میسرود .
(بیت)

مرغ زرینی کلی از شرب در مقام داشت بر کاستانی ز کمنخا ناله های زار داشت
خشتهای ز روسیم از آن چون مهر و ماه معلق . مروارید چون عقد پروین
آویخته . بدین کوشک دو طبقه بود . در طبقه زیر خواتین مطربه ملبس
در زیور مستغرق و با جامهای مکلف مغرق . همه باصوت ابریشم صدای
دف بچنک زهره رسانیده وصیت جلا جل بانجمن انجم پیوسته . و بر طبقه
بالا غلامان بدیع پیکر اطلس روحی یافته موی نرم دست و حریر در بر .

(بیت)

اکو ب ما دری یا سعد ام نار تشها سهله الحدین معطار

واصلا موئنه در آئینان نبود . (بیت)

چنان میان کتان و حریر کل یاریست که هیچ موی نکنجید میانشان دیگر
کتاب البسه باز کرده میان کشادن و عقد بستن و کلاه کج نهادن و شیوه شکر
آویز میان بند فرا گرفتن و موزه برجسته پهای کردن آموزند . (بیت)

هر که در رخت بود این بختش جامه در جامه کر ندید زواست

بر کرد آن کوشک کرد شیر چنک زیلو کرد شکافته سپر و شمشیر حمایل پشت
بدیوار زده حارس و دور باش نفایس و اجناس این کوشک بود . (بیت)

کرد آمد بقیه را زد دور باش گفت ای خستی زوالا دور باش

و در هر وصله زمین هنکامه بود مثل نخل بندان بارهای دولت و مسخرکان
کلاه روباه و طاس بازان عرقچین و کلاه شانمی و کنگره زنان توبی جبهه
و پیشک و کشتی کیران نمند و لعبت بازان خیمها که صورت بر آن دوخته
و قصه خوانان شیرین باف کلی و کافتن و سالو و کزی و علمداران میان بند
مصری و یغلق یزدی و برک تبریزی و دهل زنان متکا و کرد بالش و برغوجیان
رخت قصاره زده و طراز خراسانی و آتش بازان اطلس قرمزی و ووالای
کنار و رسن بازان شریط و حقاق بازان دکهای پا دراز و بنجه اندازان پهلها
و طور خوانان جامها بکاغذ پیچیده . دفتر خوانان الجه در آئینان بوصافی
کنخای سمرقندی در آمده . (بیت)

کنخای سمرقندی هر کو بخطا بیند نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
و از طرفی مشابه آدمی سروروی وی از کردوئی که آنرا کدوروی میخوانند
بشکل مغولی سلاح بسته . جمهور اکثر بافزار او نکران که این چیست .
چنانچه در مناسبت که (بی بی کیر می بیند و کدو نمی بیند) ولی سپاهی را
چشم بسلاح میافتد . ریشی از پوستک بر زنج چسبانیده . همه زنج زنان

در پوستکش افتاده . از جانبی دیگر هیشی از پنبه راست کرده اند و آنرا
آغاینبه مینامند . دستاری رنگین بر سر سرناپای او همه از پنبه است مگر
میان پایش که از بس اهتمام که بر آن دارند از چوب تراشیده اند تا فی الجمله
فرقی میان سختی و نرمی بود . و حال آنکه از فرق تا قدم همه اعضای او که
تحمیل فرمایند بجز آن عضو در حرکت نیست و آن نیز شخصی باریسمانی
در قفای وی محترک آنست . (بیت)

فرقت از آن سوز که از جان خیزد با آنکه باریسمانش بر خود بندی
وزنان که تماشا می آیند چون اینصورت مشاهده می نمایند بر روی یکدیگر
در کنار مردان می افتند و از خنده سست میشوند . (بیت)

نه بخود در حرکت آلت آغاینبه است از پس برده یکی هست چو بینی در کار
و دیگر دکانهای آراسته چون صورتگران اطلس خطا و نقاشان رخت دسته
نقش و زردوزی و لالوسمه و عطاران حیب مشک و عیبر و عنبر و وصله فروشان
جامه چهل پاره مرقع و تخته تخته و ساق دوزان چپته و کاغذیان جامه بیت
و زرگران طلادوزی و جوهریان دکمه لعل و عقیق وزره کران تسملو و دامک
و سردوزان بالش نعلی و پیکا نکران دکمه زر و آماجداران کساندوز .
(بیت)

نقش آماج داشت کسان دوز تیر سوزن بر آن نشانه زدند

و از طرفی بازیکاه دستمال و سماغخانه دستار چنان کرم شد که مقنمه سرانداز
و پیمچ رقاص کشته . (بیت)

همچو دستار که آشفته شود وقت سماع قاری این شعر تو در البسه حالی دارد
و از طرفی مهندسان نساج طاق مقرنس از کلاههای ابریشم بر افراشته
و قدیلهای بزک و کوچک از کلاه مصنف و کیف حیب باریسمان زور رشته

که آنرا کلابتو نیز خوانند از آن معانی و حاضر قندیل باشند و در کلی زمین دیگر پیر حصیری باشیج بوریائی در مناظره این بیت خواندند . (بیت)

رخ از زیلو نکر دانم بخار بویا از فرش خشک در راه مشتاقان بساط پر نیان باشد
آمدیم با حکایت بازرگانان که چون از کرد راه برسیدند بجمام پوستین رفتند
و سطلهای فترک مصنف بستند و سروتن بآب خشیشی و سنجاب بستند و
پیرون آمدند و چشمهای مدفون و عین البقر بر روی آرایش بکشودند . بعد
از آن بیارگاه شاه چهار قب حاضر شدند و قدم بر روی رخت پای انداز
نهادند و هر متاع که در بار داشتند بسلامی کشیدند . سلطان فرمود تا هر یکی
را فراخور قدوی تشریف بیوشانند . بعضی را که اهل دستار بودند تاجی
و عملی بر سر دستار بخشیدند . و بعضی را خلعت پوستین سمور و قاقم و سنجاب
و قندز و فنک و ووشق و قرساق و دله و صدرو الطائی و ادک و غیرها در بر کردند
و برصندلی عاج و آبسوس برابر خود بنشانند و دعای پادشاه میکردند که (دعوة
الغرباء مقرونة بالاجابة) . از هر جنس سخن در میان آمد . آخر الامر چون
عادتست که پوستین از روی پوستین درازتر بود مسافر ارمک بحکم آنکه
درازست همه چیز بجز خود پیوده سخنی نا انداخته از او صادر شد . و آن
مضمون این بیت بود . (بیت)

قبای قاقم ای فرا بقد صوف کوتاهست مکر از قدس آری وصله بردامش دوزی
سلطان چار قب بشیند و تبسمی فرمود چنانچه دندانهای مروارید دکه اش
کشوده شد . بازرگان سقر لاط که بزرگ آن بزازان بود از بالای ارمک بانکه
نه از قب و نه از کربانش بود منفعل گشت و عرق ریزان روی بیادشاه
آورد و گفت . ما کفش ملازمان شما راست نتوانیم نهاد . حاشا که تقصیری
باشد و معاذ الله که قصوری بود . (بیت)

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

اکنون بر ضمیر باریک بینان تار قرمز پوشیده نماید که این روی خاص معنی را
روئی دیگر از صوف تصوف هست (و فی انفسکم افلا تبصرون) مراد
از چار قب سلطان روحست که برصندلی تکیه داده . رختها که کرد او برآمده
عناصر و حواس و موالیذ و جوارح و اعضا اند . مقصود از آرایش بازار
دنیاست و تماشا کنان انبای روزگار . و آن پیکر کدوروی ابلیس است که
دلال بازارست . بازرگانان آنکسانند که رخت از سرای عدم بمسوخ وجود
میکشند (و قس علی هذه کلها) بصد لباس دگر این سخن میتوانم آراستن
و هر یکی را پردی معنی پیراستن . و لکن از ملالت مستمان میاندیشم و خود
نیز چون شده و پوشی پریشان و آشفته ام که باین همه بستها که کشوده شد
و قماشها که پیوده آمد چون جامه نارسای برتنکی بمن رسید . (بیت)

برتنکی امید می بسته بودم ندانستم که خود رنگی ندارم

الهی همرا با آنرخت خانه رسان که ادریس حله دوز آن بود . و چشم
همه بتمشای آن آرایش روشن کردان که (ما لایعین رأی ولا اذن سمعت
ولا خطر علی قلب بشر)

کتاب ده وصل

الحمد لله الذی البسنا ائاث الدین والیقین وصلی الله علی محمد وآله وصحبه
اجمعین . هذه رسالة موسومة (بده وصل) فی الالبسة والاقشة من
تألیفات العبد الضعیف (محمود بن امیر احمد المدعو بنظام القاری) کساه
الله لباس التقوی واللبسه الله لباس العلم والفتوی .

﴿ الوحل الاول في الصِّرف والنحو ﴾

﴿ والطب والمنطق ﴾

(المصادر) پشم و پنبه و ابریشم (الظروف) صندوق و مفرش و غیر آنها
 (ضمیر منفصل) ساق و چپته (ضمیر متصل) حیب و پهلو و بغل
 (الماضی) گذشته (المستقبل) آینده
 (السالم) جامه که خود دوزند (غیر سالم) آنکه از بازار دوخته بخزند
 (الاجوف) نمده که چپ و راست (التناقص) تشریفی
 بدان دوزند
 (التضعیف) چکمه دوروی (الموصلات) جامهای وصله زده
 (المنصوبات) چتر و علم و دستار (المرفوع) جامه ارباب تمیز
 (المجرور) دامن (حرف عاطفه) فراویز
 (لا ینصرف) جامه که قابل گردانیدن (المنصرف) عکس آن
 نیست از روئی بروئی
 (المعروف) جامه که در محفل (المجهول) رختی چند که برشوه
 بکسی پوشانند بجائی برند
 (مفعول مالم ینصرف فاعله) رختی که (عامل و مفعول) مراض و قماش
 ندانند که از کجا میوب شده
 (شرط و جزا) جنس سوغاتی و عوض (خبر مبتدای محذوف) پوستینی که روی
 آن چشم داشتن ازان انداخته باشند
 (اسماء مرکب) صوف کتان و والابرك (مسند و مسند الیه) منکی و متکا
 (مضاف و مضاف الیه) جامه نارسا (اضافه صفت بموصوف) جرد قطیفه
 و وصاله اضافه و اخلاق ثیاب

(صفت مشبیه) میان بند قصب (الترکیب) شرط علمیه
 که علم لازم آنست

(المحمول) رخت بجمل انداخته (الموضوع) در صندوق نهاده
 (عالمه مادی) تیریز و آستین و ور بدن (عالمه غائی) جامه یکبارۀ تمام
 (سالبه کلی) دستار سرکه برابند (سالبه جزئی) دستمال که بر بند
 (الدور) کرد دامن (التسلسل) تسیمه
 (سلسله نامتناهی) ریشمان (دور قر) حیب و قواره
 (صاحب الافلاج) لرزوک (المستسقی) رداء دعاء استسقا
 (المبطون) بالش پر پنبه و متکا (عالمه السوداء) لباس سیه پوشیدن
 (المالیخولیا) رخت بکرایه دادن و ستدن (المحروری) پوستین
 (الکابوس) جامه خواب (صاحب الدق) کرباس زوده
 (ذات الحنب) بند قبا (ذات الصدر) کوی کربان

﴿ الوصل الثاني في اقسام الشعر ﴾

(التوحيد) تاج (الثمت) آنچه کرد آن بندند
 (المنقبه) علم سردوش (الموعظه) آستین فراخ
 (القصيده) دستار (التخفيفه) غزل
 (المرثیه) جامه کبود (القطعه) دستارچه
 (المثوی) کفش و موزه (الفرد) یکتائی
 (الرباعی) چار قب (اللغز) کمر
 (المعما) بند قبا (الملح) جامه تخته تخته
 (المرّبع) صوف (الترجیع) شیب جامه باعتبار بند
 (الترکیب) قصیده (المعشر) برك ده کزی

(الخمس) برك پنج كزى (المستزاد) يفلغ میان
(المهزليات) رخوت كه لايق هر كس نبود و برازنده نباشد

الوصل الثالث في دقائق الشعر

(المطلاع) كريبان (حسن المطلاع) يقه
(المقطع) دامن (التسيب) سر انداز
(الالتفات) در مابوسات دیدن (حسن المختص) خافتی كه جایزه بشعرا
دهند آن خود نمیدارند چون چته ودكاه
(حسن الطاب) ذكر الباس (الشرطيّه) اجناس تکرمة
در مدح کردن
(شاه بیت) قیق كه خواتین (الحشو) پنه قبا
بكر بیان دوزند
(التضمين) يكخرقه ازدو وصله (براءة استهلال) بچھ
(طنطرائی) مشابه قماش مصری (صنعة تكرار) دوجامه از يك جنس
در شیراز بافتن
(الموشح) رخت بقیقاج بر روی هم پوشیدن
(العروض) عرض کردن قماش (المدایج) اشعار كه پیرامن خركاه
سسطور كردد
(سبب ثقيل) بالا افكن (سبب خفيف) چادر شب
(وتدمفروق) طرفی كوی و طرفی انكاه (وتد مجموع) دكمه هر دو پیش یقه
(خشبة العروض) اندازة نكننده (التقطیع) بریدن
(حدایق الشعر) چشمهای عين البقر

الوصل الرابع في صنایع الشعر

(التصبیع) زرو زیور (الاستیعج) علم سر و دستار و غیره
(التجنیس) هردو آستین (الایهام) مخفی و خاص
(الاشتقاق) تیر كرز (لف نشر) كرباس و خستی و كتان
ووالای كلكون
(التشبيه) خاص مثل ارمك و تن (سهل تمتع) بالا افكن
جامه ایست چون كتان
(الكناية) سخن در لباس كفتن (الاستعارة) جامه عاریت
(ردّ الحجز على الصدر) دامن تاسینه (لزوم ما لا یلزم) دایم از یكرك
بمیان زدن پوشیدن
(تأکید المدح بما يشبه الذم) دستار كسمه (ذوقافیتین) طرّه دستار و كیسو
(الاغراق) جامه مغرق (سحر حلال) صوف مختم بنقش كمشا
(المقلوب) لباسی كه از روئی بروئی (مراعات النظیر) كریبان و دامن
كرداند و آستین و تیریز
(الاختراع) خشتك چركسی كه تصحیفش خركسی است

الوصل الخامس في فروع الشعر

(المصنوعات) رخت زردوزی (شعر مخیل) والای چرخنی
(شعر قالبی) رخت قالبك زده (الحسنیات) نخ و نسج و كسان دوز
(الشوقیات) خرقهائی كه در سماع (الذوقیات) زبور و اخبار كه از جهة
دریده شود عروسیت

(التمازی) آزمان که یکی ازینها (البهاریات) شرب مقفل و دارائی
 بآتش شمع بسوزد یا کم شود
 (الخزانیات) ولاء قافی قافی ؟ (الخزانیات) لبسی چند که لکۀ شراب
 بر آن بود
 (الوردیات) کلهائی که دالدوزان (التصرفات) خرقهای پشمینه
 در شرب و ایاری اندازند
 (الهجریات) خلعتی چند فاخر که دست مفسان بآن نرسد .

❦ الوصل السادس فی اسامی کتب العلوم ❦

(کیبای سعادت) کیسه پرز (تاریخ طبری) خرقة مشایخ
 (مناسک حج) جامه کعبه (شرایع الاسلام) طيسان خطیب
 (نصاب الصبیان) جامه تحویل (تنبیه الغافلین) جامه منبر
 معلم اطفال
 (تاج المآثر) کلاه پوش که واعظ (نصیحة الملوك) رختی که بر تابوت و
 بسر توبه کار نهاد محققه پادشاهان بدوزند
 (کلبه) جامه که میخ در آنرا (آداب المریدین) کسوت پیران
 سوراخ کند طربقت که شعار خود سازند
 (منازل السائرین) زیلوچه و نمد تکیه (طرب المجالس) دستارخان

❦ الوصل السابع فی اسامی کتب الاشعار ❦

(شاه نامه) جبهه خانه (منطق الطیر) قماش خطائی
 (مخزن الاسرار) پس دستار (خسرو و شیرین) بالا افکن وزیر افکن

(لیلی و مجنون) شب اندر روز (اسکندرنامه) قماش اسکندری
 (هفت پیکر) دیبای هفت رنگ (میر احمد و مهستی) ایاری و شرب
 (الفیه و شلفیه) شیب جامه و الای زرد (کاستان) اطاس زربفت
 (بوستان) پیراهن سمنبران (طیبیات) رختی که بهرق کل و عیبر و
 عنبر معطر گردانند و مطیب
 (الحیثیات) تشریفات معرفان (ویس و رامین) روی و آستر
 (کنز الرموز) آستین (زاد المسافرین) پای تاوه
 (رساله ریش) موئینه (مذهب منسوخ و مذهب مختار)
 صندل باف و خشیشی
 (مصیبت نامه) کفن (فراقنامه) آنرخت که نقش آرای
 کرد نقش گرداند

❦ الوصل الثامن فی اشکال الرمل ❦

(لیان) پوستین (جماعت) جامه وصله وصله
 (قبض الخارج) بالاپوش کرما (قبض الداخل) کمر
 (فرح) جامه نو (عقاله) لباس چرکن
 (انکیس) رختی که جبهه ماتم سیاه کنند (حمزه) اطاس قرمزی
 (بیاض) کرکباس سفید (نصره الخارج) جامه که از سر بدر
 آورند و بپوشند
 (نصره الداخل) نسبت بانکه پوشد (عتبه الخارج) خنج در خرگاه
 (نقی الخلد) قطعی (عتبه الداخل) پرده در
 (اجتماع) رختی که بپیرا افتد (طریق) جامه پای انداز

الوصل التاسع في السيّارات السبع

والبروج الاثني عشر

(زحل) پلاس	(مشتری) طیسان
(مریخ) توبی حبه	(آفتاب) قطیفه کلاکون
(زهره) شرب	(عطارد) جقه دوروی
(ماه) مسند	(حمل) پوستین بره
(ثور) عین البقر	(جوزا) کمر
(سرطان) کتو	(اسد) شیرزیلو
(سنبله) شرابه تنق	(میزان) ترازوکه ابریشم واطلس
	بران سنجند
(عقرب) موی بند	(قوس) زه کریبان اوحدی
(جدی) خنجر میان	(دلو) فتراک مصنف
(حوت) آتماهی که پوستین دوزان از قاقم سازند	

الوصل العاشر في المتفرعات

(قحبه هرجائی) والا	(مستوره خانگی) کدروی
(الناقص) رختی نفیس که کوتاه باشد	(القاصر) جامه که برقد بلندی نرسد
(المسکین) آنکه از حمام در آید	(المنذور) آنکه دستار سر بنسیه ستاند
ورخت چرکن پوشد	
(العام) صوفک	(الخصاص) ارمک
(خاص الخصاص) سقرلاط	(الخدموم) لباس متکلف

(الخادم) کهنه بی تکلف	(الخاسر) آنکه برخی خرم بود
	و بمیخی یا کلیله بدرد و میبوس شود
(الیدخت) آنکه در تابستان کرم	(صوف طاقین) قهرسی و سقرلات عمل
باجبه کهنه پر پنبه بود	بنات (ملبوسات جاهل متکبر
(خرقة دریده وصله وصله) پوشش عالم متسواضع . آن پیاز با چندین جامه	
حریرکنده دماغ و این کل باوجود خرقة دریده خوشبوی و نیک اخلاق .	
(الشریعة) آنکه لبس او بطریق (الطریقه) آنکه پای پیش از کلیم	
سنت بود	نکشد
(الحقیقه) منسوجی که از شیب (التصوف) آنکه صوف سته عشری	
بافند و نقش آن از بالا بندند	و شال درشتش یکی نماید
(حسن بصری) محروم از قصب مصری و خر مصری آراسته ابعای بصری .	
ودره ثلثت که خررا بجل شناسند . هر که امروز بخرقة فقر وردای نامرادی	
و بوریای بی ربائی قناعت و صبر تواند نمود فردا دام نکشان رفرف خضر و	
واستبرق و عبقری خواهد بود . الهی همدر این تشریفات کرامت فرمای .	

رسالة صد وعظ

این رساله ایست موصوف بصد وعظ من تالیفات محمود بن امیر احمد نظام قاری (کساءالله لباس العافیة) در نصیحت جمعی یاران و دوستان که بنیزند و بان بند گیرند . (بیت)

چو خواهی قبائی که باشد پسند زوالای شعرم سستان بند بند

(بیت)

سخنی در لباس میکویم جامه تان از کناه میشویم

(۱) ایگزیزان لباسی که خلاف سنت باشد مپوشید .

در جامه خواب عربان مروید .

برهنگان را بپوشانید .

بویهای خوش پیوسته بکار دارید .

دامن دوتوتی حیوة ووالائی فرصت بکل ولای ملامی و مناهی میالائید .

پادشاهانرا بگوئید که بتاج مرصع کیانی و قبای مفرق خسروانی مفرور نشوند .

(بیت)

بسا سری که نیاید فرو بافسر مهر نهاده بر سر تربت کلاه و دستارش

بخاتمهای بی نظیر و ملبوسات حریر محتشمان حسد مبرید . (بیت)

درویش تراجا ز براطلس چرخست خوشباش اگر چند کهی زیر پلاسی

دامن نمد همچنین که دستار کنید تا آستین با کلاه که کسوت درویشیت باز
حاصل نشود .

در پیش دستار بنازکی مبالغه مکنید .

(۱۰) آستین جامه و پاچه سلوار دراز مکنید تا در کارها دست و پاچه نشوید .

آستین تنک بی تیرکز نشاید کرد تا در تیر انداختن و وضو ساختن در زحمت
نباشید .

اعتماد بقلش باریک در محل تاریک مکنید .

گرباس خام بکازران ناشی مدهید تا توله زده و خراب نکنند .

وصله اضافه هم از خیاط بخزید شاید که هم از جامه شما دزدیده باشد تا جامه
معیوب نشود .

گنسه آچه یا بچه در بنه حمام رها مکنید .

از درها که بدر میروید نکران میخ و کلیه باشید .

لباس مناسب حال خود پوشید .

در پیری لباس جوانی در بر مکنید .

در جوانی لباس پیری مپوشید . (بیت)

شبتان عجیبان ها ابرد من یخ شیخ تصبی و صبی یتشیخ

(۲۰) با خلعت حریر بکل چیدن مروید تا سوزن خار در دامنتان نیاویزد .

قماشهای فروختی پیش دلالان و سمساران مکنارید که موجب آفاتست .

صرفه و کفایت در صوف و سقر لاط پوشیدن دانید .

از محرمات بهره ریزید .

از شرب شرم دارید .

در ماهتاب کتان مپوشید .

در عزرها رخت پاره مکنید که نقصان جامه است .

بجیت و خلاف سنت رخت تابستان در زمستان مپوشید و خنکی از حد مبرید .

در زمستان چون بممانی روید شب در آنجا نمائید که یا شمارا از بی فراشی

سرما باید خورد و یا صاحب خانه را .

چون کمر صحبت بندید بمان بسته شهوت مکنید که حکما منع کرده اند .

(۳۰) رخت در چرک دیر مکنارید تا در شستن زود ندرد .

آش بر صوف تفصیله مریزید که آن خود آش خود دارد . (بیت)

چوتو بجامه ابیاریت بریزی آش ز جامه توجیه فرقت تا بمخفی خان

پوشنی باید که متعدد باشد تا اگر یکی بکازر دهید دیگری باشد که بپوشید .

(بیت)

بکازر اربودت پیرهن ضرورت دان یکی دگر که بود لازمت ز خشک و ز تر

دستمال در هیچ محل از خود جدا مکنید بخصیص در جامه خواب .

بسرهای باریک قماش از راه مروید از بستری میان واقف شوید .

جامه دوخته از بازار مستانید که از چند علت خالی نیست .
در بصارت باید که قیفک از تافته و ماشا از سقرلاط و طبری از مطبق فرق
توانی کردن ورنه رخت پوشیدن بر شما چون اطلس و کتھا حرامست .
جامه خاتون از صندوق مبرید که بفروشید ورنه چادر زنان بپوشید .
در محافل تشریف کرانها بروی خاق مردم میپوشانید که در خلوت جامه
ادنی دهید و آن بازستانید که آن محض خست است .
رخت بکرایه ونسبه مستانید و مدهید .

بجامهای مکلف بکبیر راه مروید (آنک ان تخرق الارض ولن تبلغ
الجال طولا)

(۴۰) نزدیک جامه خانه آتش رها مکنید . (بیت)

عجب که آتش والای سرخ شعله نزد که بستهای قماشات سوختن گیرد
ابریشمینه واقشه بسیار در خانه مگذارید تا بپوسد .
در وقت کل موئینه را از بیدزدن محافظت نمائید .
نمد تکیه بدست صاحب ریش مدهید . (مصرع)

کونیز ازین نمد کلاهی دارد

روی در قبه ازار در پا مکنید .

در حالت ایستادن نیز در پیش زنان دامن از خود برمدارید .
پنی باستین و دست بدامن پاک مکنید .

موئینه که بنیاد کل شدن کند بزیر جامه مزیند . (بیت)

چه اندازی آن صوف سرسبز را بجائی که هرگز نروید کیا
از قشهای قلب مثل کتھا و صوف و کتان و ترغو و قیفک امید ثبات و توقع
دوام مدارید .

اجناس و قماش از محلی که بدان منسوبند آورده بستانید . (بیت)

هر متاعی زمعدنی خیزد قصب از یزد زوده ز اسپهان

(۵۰) قبا بروی فرجی و خرچی و پیشواز بپوشید که مصطلح نیست تا کلاه

نوروزی که امیر نوروزست باشما صلابت ترکی نماید .

هر کدام از شما که نه ترکید و نه مغول و نه ازا مرا و حکام باید که نوروزی بسر

نهد تا مسخره نشوید .

هر آن مردک تاجیک که خواهد که مردمان باو خندند و بطنز سخنان بر بروتش

بندند بشعاز ترکان براه رود .

باجامهای چرکن بجمام مروید (بیت)

نوشته اند خطی کرد فوطه حسام که هر که جامه چرکن کند بپرزخلیست

رختهائی که از کازر باز ستانید شیب جامه باجرت رها مکنید تا اینصراع

بر شما نخوانند . (مصرع)

کازر کرو خویش بدگان دارد

گرد بالش و نهالی از اطلس بران تافته موی کنید .

در حین سواری نکران آلهای زین باشید که جامتان ندرد .

در زمستان جامه کافوری بپوشید تا سردی نیفزاید .

پسران و غلامان را ملبس بدارید .

(۶۰) زناترا برخت خریدن و فروختن بمزاد مگذارید .

در مجلس شرب مگذارید که تردامنان شراب بر جامتان ریزند و کرباس سفید

تان والای قلنی شود .

بی وضو بوسه بر آستین صوفی صوف مدهید .

لباسی بپوشید که همه وقت توانید بپوشید .

چون پنبه وسط اختیار کنید .

مدام يك رنگ شعار خود مسازید .

جامه چند بار شسته که چرکن شود بفروشید تا دیگران دعای خیر کنند .
لباس را ب مردم بشناسید نه مردم را بلباس . (بیت)

مردی که هیچ جامه ندارد با تفاق بهتر ز جامه که درو هیچ مرد نیست
در خر قهای کهنه ب حقاقت نظر مکنید . (مصراع)

ای بسازنده که در زنده نهان یافته اند

چون تواضع با کسان کنید در لباسشان مینید .

(۷۰) فضولی بقیچه کشان مکنید .

جیب شاهدان مکاوید .

از برای پیراهن کر باس باریک بستانید . (بیت)

ز دده نرم ستان از جهه پیراهن ک آنچه در زیر بود نرم به از استظهار

عمامه زود از ته باز کنید و با سر بچید تا کره از کار بسته بکشاید .

در تابستان از جهه زمستان رخت آماده دارید .

در خزان لباس فصل بهار معد سازید .

اگر جامه خود دوست دارید در دکان آهنگران نشینید .

باعصا ران معانقه مکنید .

کلاه پندار از سر بنهید .

(۸۰) ترك نخ نخوت گیرید .

ز ره سان حلقه اسباب دنیا در گوش مکنید تا حبه وار میزدوز جفای

زمان نشوید .

بنشستن دستار مبنید .

جبهه بتان مدوزید .

شرب سنان در بازار قماش شوخی مکنید که چشمهای عین البقر شواهد
حال شماست .

خیانت در وصله روا مدارید که بردهای شما بخط ایاری قلمی کشته .

بمثال خر قهای آجیده فراخروی مکنید تا بجه تان بروی کار نیفتد .

در بند زر چون جامه طلا دوز م باشید تا وجودتان با آتش ستم دهر سوخته
نشود . (بیت)

همچو چادر سفید رو باشید نه سیه جامه همچو چشم آویز

ردای نامرادی در بر کنید .

(۹۰) بمرقع فقر قناعت نمائید .

۹۰ بور یاسان از بند قبای قصب بر خیزید تا چون نمک لکد کوب جفای

زمان نشوید .

چون زیلو در مقام قدمداری وثبات نفع رسان باشید که (و اما ماینفع

الناس فیمک فی الارض)

همه چیز بگز خود میبائید .

در جامه خواب مردانه باشید .

رویهای نازک تنک مزاجرا بدست کتک کاستر مدهید .

قاقرم لطیفرا بزیر خارای خشیشی ستر روا مدارید که آس زیر بودن مشکاست .

زیادتی حسن در لباس خوب پوشیدن دانید . (بیت)

با آسمان قدم دیبا اگر کشد بالا اگر نه در بر اطلس رخیست والا نیست

اکنون نصیحتی دیگر آنست که جوانان صاحب حسن چون خواهند که

کتاب البسه بمل آورند وظیفه آنست که بچهها در حجره این ضعیف حاضر

کنند و در نظر این بنده رختها بپوشند تا میان ایشان چنانک دائم ببندم و شیوه
عقود دستار و جامه پوشیدن و بند قبا کشیدن و کشودن و لباسها بترتیب در بر
کردن بایشان تعلیم دهم .

فضولی نکوید چرا نصیحت عام نکرد و قید جوانان صاحب حسن فرمود .
برای آنکه مرا پرورش طبع باید کرد تا این سخنها بهم توانم بست و تکلیف
طبع نباید کرد چون من تعلیم ایشان که گفته ام کرده باشم بتواتر بدیکران
خواهد رسید .



کتاب شخیل نامه در جنک صوف و کفخا

بنام خطا پوش آمر زکار	که ستار عیست بر جرم کار
فکننده قبا کحلی آسمان	ز فضلش بیر خلعت زر فشان
بکوه از گرم رخت خارا دهند	پراز موج خبری بدریا دهند
یکی را کند صوف و اطلس لباس	یکی را دهد پوستک با پلاس
گراست تشریف احسان اوست	ورایست بدرخت و عریان اوست

در نعت نبی علیه السلام

دگر بر طراز نبوت درود	که در بند لبس و تکلف نبود
قبای او ادنی بهالای او	لوای دنی قدر والای او
بدرست مبارک ز خالق حسن	زدی وصله بر جامه خویشان
ز جیش فلک همچو کوئی شمر	جهان همش را رکوئی شمر
هزاران سلام از محبان او	بال عبا بادو یاران او

آغاز داستان

چنین خواندم از خط ایاری	که میخواندی نوبی عاری
که کمینهای کرد تریف خویش	که بیشم بجای از قاشات پیش
که از چین و ماچین فرازم علم	کهی از خط او ختن دم زخم

در ابریشم چنکم اسرار بین
 پشتی شاهان منم چارقب
 مه و مهر روی کلاه منست
 ز نقشم خجل کشته از ننگ چین
 خواهر بچیم رسانند باج
 در اسرار چنکم شنیدی صدا
 بخا نبالم گاه رایت زنند
 رختی که بودند ابریشمین
 لباسی که از جنس موئینه بود
 ز پیچیدنی و ز پوشیدنی
 بدادند بایکدیگر این قرار
 ز افتادگی وزره قدر و جاه
 همه رختها چون سپاه آمدند
 یکی صندلی عاج و ز آبنوس
 زخرمی و پوشی برش زیح بود
 که سلطان کفخا نشانند بخت

در اوتار او از من آثار بین
 که دارد چنین اعتبار و نسب
 شفق شقه قدر و جاه منست
 گلستانم از ننگ پرزیب بین
 زر از کان فرستد بقیقم خراج
 که اول کجا بودم اکنون کجا
 سمر قدیم گاه نسبت کنند
 چه از پنبه و از کتان و کژین
 قاشی که از نوع بشمینه بود
 ز افکندنی و ز کستر دنی
 که نبود سریری چوبی تا جدار
 همه کفش باشیم و او شه کلاه
 کواکب صفت کرد ماه آمدند
 بدش تخت و زرتاج و زردوز کوس
 سطرلاب نیز از نمکدان نمود
 چه روزی نکو باشد از فر بخت

بر تخت نشستن کفخا و هر یک را از جامه البشقل و عملی و البستن

چو بر تخت سلطان کفخا نشست
 امیران او اطلس و صوف و حریر
 خشایشی و ایساری او را وزیر
 به پیشش کمر هر لباسی بست
 منور بلولو مزین بتبر
 حرم ز مدست مخیل مشیر

خزاین بصندوق و مفرش سپرد
 قطیفه زخیلش یکی چستر دار
 کلاه دو پر نیز باشب کلاه
 ز لاوسمه زرها بنامش زدند
 ز کلهای رخت مرصع نثار
 طبقها بسرپوش آراستند
 چو زر قالبیک زن بوالا گرفت
 سپهد یکی توبی جبه
 بارمک همه جمع خاصان سپرد
 به پیرم که سلطانی اوراست نام
 بهر جنس بگذاشت یک سرنفر
 چنان شد که مهتاب از عدل او

پاشان زر و سیم و زیور شمرد
 ز اولاً عصابه علم زرنگار
 عسس بودش و شخصه بارگاه
 علم از مصنف بیامش زدند
 فشاندند بروی چو زر بیشتر
 ز مخفی یکی خان بیراستند
 سراویل را کار بالا گرفت
 که ابریشمین بود و هم پنبه
 بعین البقر داد مخفی و برد
 بدادند دستار هارا تمام
 که باشد سپهکش دران بوم و بر
 بتأثیر کردی کتارا رفو

در سرکشیدن رختها و صوف را بروی کفخا کشیدن

برینگونه چون دکه چرخش نشانند
 چو رسمت گر رخت نو شادمان
 سرافراز اگر چند باشد کلاه
 سقر لاط را کرازل در نژاد
 بارمک چنین گفت کاین چون بود
 گهی قبری را همی کردیاد
 گهی کردی اوصاف سته عشر
 چو سنجاب و قاقم سمورو فنک

بشاهی و چون زه حکومت براند
 ز زخی کزندش رسد تا کهان
 بطرفش شکست او فتد گاه گاه
 دوروی بدو بوالکمی در نهاد
 که سلطان انجم خاتون بود
 گهی از مرصع نشان باز داد
 که صوفست عین ثبات هنر
 سلاطین موئینه بی هیچ شک

که پشت وپنه درجهه دیند نیارند مردان زخود باز گفت نکیریم شاهی کهنجا بخود اگر نقش باشد مراد از کسی چون نیکو زدند اینمثل رازنان بزیر افکن از بهر خفتن نکوست کهی شاهدان گاه کیف برست زاناش بروی غشقدان کشند نباتی بماکی دهد چون برک کجا سر بر آریم ازین ننگ ما برک کشته باصوف دست و کمر بدستار آشفستی زین رسید چنان شد ازین گفتگوفتنه سخت زانکوه نقلی به تنبان رسید ببالا یکی کیوه سر کردو گفت ازین رای نا کرده دروی درنگ چه معنی دهد صوف مسکین نهاد باهل تصوف یکی کرده خوی بزد کوه را زنده دلقی عصا چه حد تو اینجا سخن گفتن است چو عرض خودت عرض ما آن کنی کله چون نشیند بصدر جلال درین باب کردست ترک اختیار جل وشال گفتند بایکدیگر

حقیقت همه زیر دست ویند نماند هنرهای مردم نهفت بجائی که چون صوف مارا بود بدهلیر حمام یابی بسی محنت چه لایق بدرد کران که چون نرم دستش ندارند دوست کهی بقیه و گاه پرده در دست غلافش بر آینه زانسان کنند که همچون نهالست نقش کلک که میخک در آید بمعرض ورا که بودند رک ریشه یکدیگر قبا از قسین درهم ابرو کشید که بر خود به پیچیده هر کونه رخت ز پشیمان حدیثی بپالان رسید که مانم ازین کارتان در شکفت قبساتان بر رسم که آید بتنگ بگردار پشمیش دادن بباد بساطان کهنجا شود چکنجوی که ای سرزده لسته چین کدا که در آستان جای تو بودنت بمخفل که باخک یکسان کنی یقین جای تو هست صف نعال تو با صوف هم خنغی شرم دار که مائیم پالان آن کوست خنر

در آگاه شدن کنفا از نشانهات آن رختها و بخود پیچیدن

کلاهی دو کوشی زنا که بکوش ازان رختها این حکایت شنید شد آنجمله را کرد صاحب وقوف باردوی کهنجا در آمد چو کرد بکهنجا چو روشن شد این شرح حال بکسمان و نوح گفت این طرفه تر هزارش سرار صوف بالا بود بدامان جاهم نخواهد رسید نمده سان بمالم کنم تخته بند بوی آتش از قمر می در زخم کسی کو که کوید بان ناشناس به پیری چنین داغ مبری نکر

ستاده همی بود انجا خموش سراسر ازیشان سخنها کشید که خواهند شاهی سپردن بصوف فراویز وار اینخبر پهن کرد بر آمد زغم سرخ و کلا کون و آل که از یک کریبان بر آید دوسر درازی او همچو پنهان بود من آنکس که این بندک انجا کشید ستاده جل ازوی بماتم نژند بلادش چو پنبه هم بر زم بهر کس پلاس و بماهم پلاس که بشنینه پوشی بود تاجور

تعرض کردن خبر با مختل در مجلس کهنجا

در آن بار که خبر آمد پیش که او نسبت شر بخاتون کند مختل بدو گفت روتن بزنی بتو دارد او اینهمه ماجرا مگر پیشواز زنان نیست او

بگفتا نیاریم ازین تاب بیش سرجهل از خویش مقنون کند چو تو موج زن باشی او موج زن بدامان کهنجا نهادن چرا پیش زلولو نیایم کو

در ایلی فرستادن کنفا و باج از صوف ❀
 و سقر لاط طلب کردن ❀

چنین گفت ایاری خسروی ❀ که بشنو سخن چون توشاه نوی
 بسرپوش گفتند چیزی بر از نباید کشیدن چو میز دراز
 بساید فرستادن ایلیچی برو نباید نهاد این حدیث برو
 طلب کردن از صوف و ارمک خراج گرفتن بضر از سقر لاط باج
 سری کر بر آید ز حیب خلاف توهم دزد و دشمن بکین بر شکاف
 پسند آمدش این سخن زود و گفت که با جبه اش خر می باد جفت
 قبائی با ایلیچری خواستند بنوروزی و چپه آراستند
 فرستاده شد هر تحصیل مال بزردیک صوف از برای منال
 یکی میشد آهسته ایلیچی براه بدو کرد مدفون زدی نگاه
 چرا گفت فی چست تر میدوی بیالای جمله مکر میروی
 ز قبرس بسوی خطاروی کرد بدش ابائی پوستان ره نورد
 بمان ایلیچی رخت اینجا براه شنو قصه صوف و آن بارگاه

در نشاندن صوف را بیادشاهی ❀

بشاهی بشد صوف بر صندلی نشانند بر تخت کاه ملی
 بر آمد بگردش همه جامها هر جا نوشت از بی نامها
 که مانند دکه در کرد حیب بر آیند و باشند عاری زعیب
 رخوت زمستان فراوان قماش که بدر بر مردمان جمله فاش
 شنیدند احکام والای او ندیدند جز رای اعلائی او

مکر جنسهائی که بود از قصب ❀ کرا بر شمعین داشتندی نسب
 بتاییده رورا ز فرمان او نبودند قطعا به پیمان او
 بگفتند دیگر برسم سیف بقیاج نیرش بکرد حیف
 نخواهیم و نکنیم ازین پس رها که لشمان به پند بیکره بما
 میان بند گفتا دوسرمان مکر بود تاز کنفا به پیچیم سر
 بیاویم آنکه بدامان صوف عقود سلیم نخواهند یوف
 در آن بار که گفت پک پیش شاخ میانهای دندانش از کو قراخ
 نمانند الباغ کز آئیمان بهر حالیش هست بند زبان
 که تیزی بازار این فتنه جو نه بستست چون بچه بندی برو
 که اینان بدینسان دوشلوار بند کرفتنار قلبی و طرار بند
 دکرانکه تارخت اطاس ز رخت بسر بر کرا مینهد تاج و تخت
 همه زینت تاجدارش راست بشد آنچه از رخت و اسباب خواست
 ز نشینه شلوار میخواست یام رساندن کنفا پیام و سلام
 که در منبر جمله ام خطبه خوان زوالا بز ن زربن نام روان
 که ایلیچی کنفا در آمد بدم همه خر میها بدل شد بغم

در بند کردن قبا که با ایلیچری آمده بود و غضب نمودن ❀

سراسر ستمهای او باز راند ❀ خطی چند مخفی بنزدش بخواند
 بمی دسته بسته فرستاده بود جیوابش بره چشم نهاده بود
 شه صوف ماند از رسالت شکفت بدندان بخیه یقه خود گرفت
 بدان از شکن کرد ابرو بچین بگفتا که قبحه نمائیش بین
 در احشاش خطا دانم آن تا تمام همه نقش باطل تراش حرام

قبارا نهادن بفرمود بنده
 بد از ترك تو بیش تینی بساز
 به پشمینه شلوار گفت این پیر
 سکه خطبه ات نیز دشنام داد
 میان این زمان جنك را بسته دار
 چو بالش نهم پنبه ات در دهن
 بقدر جوابش هر آنچه او برید
 چو از سوزن او روی درهم کشید
 چنین گفت یاساقیان قدك
 من از پوستین بر کم پوستش
 ز کرد سپاهش کنم خاك یز
 مرا مینهد پنبه آن بانمده
 بشلوار والا زرای كستان
 بدو گفت والای شاهد لقا
 مگو عیب یقه تو ای دکه بیش

در کریمختن ایلیچی از بند صوف

به هنگام خفتن یکی پیش بنده
 گرفتند پیراهنی در طریق
 بگفتا مرا خود نماندست جان
 من از بله بودم همیاشه بتك
 کریمزاد ایلیچی بله زبند
 که باید بدادن بدست رفیق
 زدست شکیج ولت کازران
 گذشتی همی روز نام بتك

مثل

چه خوش گفت درزی بیک جامه پوش
 که به دوفرانخی ببردن بسی
 بشستن چه سودش دهد داوری
 بگفتندش اینقصه از فعل بد
 که بس کره به بیدت اندر ازار
 نه سوزن بد آخر قیسائی چنین
 هم آغوش وهم خفت او بوده است
 بگفتا نه تنها مرا محرمیست
 باو دسته کرد وابسته هم
 تو از ریسعانی که رفتی بچه
 دو صدت رسم از پیش ازین میدهی

چو تشریفی میفکندش بدوش
 که جان پروراند بتکی کمی
 در اشنان ماجامه دیگری
 مینداز چون رخت کرما ز خود
 کنیم از کز کردد قبا آشکار
 که تا که فرورفت اندر زمین
 بروزو بشب جفت او بوده است
 میان بندو دستار باخر میست
 بتنها درین کشتی نی منم
 چرا خود نکیری بچر مش که
 که کندست کیوه ز پای تپی

در چریک انداختن و لشکر آوردن از اطراف

چریک ملابس زهر کشوری
 محبت بچست و مخیل بخواند
 چکن راطلب کرد از افکون
 ز راه عدن جامهای بوج
 دیستی دق مصری و بندقی
 چه از جنس اعلائی اسکندری
 سراجی شهابی نظر بافته

بخواند اوز بومی که بودو بری
 حر بری و شرب مقفل بخواند
 که رنگین و باجاه آمد برون
 همی آمد از هر طرف فوج فوج
 علمه اش هر رنگ تافستی
 چه رومی باف و چه از قیصری
 دگر موش دندان و بشکافته

عجب جنبها آمدند از ختا
 زدیباى ششتر زیزدی قماش
 زا بریشم لاهیى شكلسا
 هراچه اوتماقی بدان میكرفت
 زدیباى رومی و چینی حریر
 زهند وستان سالوی ساغری
 چو بنمود در تسملو آن زره
 زره بست والا بنوعی دگر
 بیک مچر ارکار رومی رسد
 ككتان فرم آمد و مغربی
 بشلوار هم كشته پنهان سلاح
 ز شهر ابرقوه دستار شاش
 ز تن جامه و كدروئی كری
 دوتاره ز (كربكه) آمد برون
 سرافراز این جملگی كلفتن
 بریده ره از قندهار انجین
 چو خاتونى بود ابریشمین
 بیک شرتی كفت شیرینه باف
 زجان خود از درد آورده ایم
 كه از پشت ایشان بتیغ وستان
 بسرما كه بیژن نكردست حرب
 باو کرده اند این و آن كارزار
 نیاریم از پوستین كینه خواست
 نخواستند آن در عروسی و سور

بایشان شدن رو برو دان خطا
 كه آوازه شان در عراقست فاش
 بر آمد بمانسده اژدها
 از آنها كه ركشان بجان میكرفت
 بخرگاه آراسته ككت سریر
 رسیدند ستمی و دو چنبری
 كریبانی از اوحدی كفت زه
 از ان پنهانی كنداش سپر؟
 زسركوی سوزن چاقش زند
 دگر کیسه بعد از او صاحی
 بداند کسی كوست اهل مزاح
 كه از فاش زروی جلد كشته فاش
 ز كستونی و بر كچین وقزی
 دگر چوپه و شیله از حد فزون
 كه در جامهها هست چون سربتن
 كه اقتاد سالوی مچر بچین
 چو چتری و فونك کلی و كزبن
 كه نتوان زحد برد دعوی و لاف
 بموینه کی جنك ما کرده ایم
 سمور آیدش قندس كین ستان
 نیارست هم کیو بنمود ضرب
 درین جنك ما را شود كارزار
 سخن پوست كنده بگوئیم و راست
 و یا در جمال نشاط و سرور

از ایشان اگر بر شما بگذرد
 بجائی كه باشد سپاه امته
 جوابش چنین كفت عقد سدیج
 عجب اینكه بانكه خاتون رسید
 یکی جامه فتح كاراست صیت
 چوشد رایت كرد یزدی پدید
 برنجك خودو دامك سربك
 كلكجه سر انداز و مو بند باز
 دگر چادر زوده و چشم بند
 چو ترغو و چون قیفك و تافته
 چو دارائی آنكوز حسنش خجیل
 هم از جیها كرد كشته سران
 بوالای مشكین و شده كمر
 چه وصله نشینم كفتند لیک
 قضارا سجاده مكر باردا
 مله ریشه میلك و مرشدی
 زسرهای سی بارها هم شخط
 وزان رختها كان بقبر افكندند
 باینها موافق شده بهر كین
 نه از بهر یاران دعا میكنید
 بكا فورثی كفت برد بمن
 بماتم ازین هر دو جانب دژم
 بصوف آستر كه زوالا بود

یکی بف كند بادان میبرد
 بسرتان بدرد همه مقعه
 شمارا پس چرخ باید بسج
 زهر كوشه هر يك سری میكشید
 زهند و ستان هم بیارود بیت
 یل زوده از اصفهان هم رسید
 رسیدند هر دو دل از غم تنك
 سر آغوش با پیچك سرفراز
 بشوخی و فتنه كری چشم بند
 از آنان كه قلبند و ور بافته
 شده روی پوشان چین و چكل
 هم از یقها جمله كردنكشان
 بكفتا چه بافید در این حشر
 سیاهی لشكر بشائیم نيك
 دگر خرقه و طيسان و عصا
 چه صوفك چه خود درنك آن مسودی
 دگر جامه قبر از آن نمط
 بتابوتها نقش وزیور كندند
 خبه بكترو خود و جوشن كین
 شامان بهمت مدد مید هید
 كه شرمی ندارید از خویشان
 كه شان هست پیوند و وصلت بهم
 كهی او فراویز كمنها بود

بخزکه سقرلاط در فصل دی
 زروی حقیقت چومی بنکرند
 بجوئید صلح ویکی پیرهن
 توئی شاهدمن که همچون نکار
 که ازهر جهت لشکری آمدند
 چو قیقاچ یابی بدامان وی
 سرو بن زکر باس یک دیگرند
 بگو باش دروی ازین پس دوتن
 درینحالت از دست رفتست کار
 هانا نه دسماک ما شدند

کفتار در بیان آنکه اینمعارضه واین داوری

درچه فصل بود

بوقت بهاری بد این گفتگو
 نسیمش زوالای باد صبا
 زخود پوستین میفکنندخاق
 در اطلس یقیاچ وسوزن جانک
 زدارائی و شرب کوئی جهان
 پر از پنبه دانه تکرک بهار
 کان حلاجیش قوس قزح
 زمین جلگی پرده زر نکار
 ز نو بود آفاق در شست وشو
 شکوفه قلبی گلش جزم ولا
 سلیمی پیر کرده برجای دلچ
 چوبلبل که بر یک کل ساخت چنک
 شد از زیب وزبور همه کستان
 ز حلاج بانک پنک رعده وار
 زدی چنک در جامه دان فرح
 مشاشل بدوسبز بد سبزه زار

در کوچ کردن کهنجا واسه بارا طلب داشتن

کمیتی در آورد کهنجا دلیر
 مطابق براسی زخسقی نشست
 یکی تاقه از برای کتل
 که جزوی نید سرخ خنکی بدست
 نهادند داغ اتو بر کفل

عجرح بدش اختجی با دوال
 دکر بچه برابش صندلی
 مدتول یکی اطلس باژاد
 مقرر شدند آنکه بهر روی بر
 نبودش یکی خام شوره نورد
 یکی صوفک وخاصک دلپذیر
 مکر جقه بود انجا حکم
 بدادند خانشاهی آنکوست خاص
 رآن بر نهادند از ان پس بخیل
 ولی زردک قاری بینوا
 ز بانک قصاره بکر باس راست
 برون برد بارو بنه جامه خواب
 منادی زن چرخ قز بانک زد
 ز سلطان کهنجا چنانست جار
 ویا دارد امروز پوشیده رو
 که همراه کردد بوقت رحال
 نشسته همی کرد تخت ملی
 برآمد بگلگون والا چو باد
 که باشد الاغ خودش زآستر
 بیارش ببستند هم در نورد
 در آن خیل وامانده بی بارگیر
 بکفتا روند این دو بر پشت هم
 زخود رنگ یک بارگیریش خاص
 که همجنس گیرد به همجنس میل
 بدش کاسری پاره وان در ملا
 چودر چنک از اسبها شبهه خاست
 بز چارشب خیمه بی طناب
 که ای رختها زانکه عینید وزد؟
 کرین قیتل آنکس که جوید فرار
 بیابوزمش بر سر چارسو

خواب دیدن جامه خواب و تعبیر آن

شبی دید نا که لحافی بخسواب
 بر خرقه شد که تعبیر کن
 بکفتا باین حال نا گفته است
 عجب کر بهم بر نیاید لباس
 اگر میخ دیده نباشد چه باک
 بس سلطان کهنجا تباهی رسد
 که از میخ در جامه شد خراب
 مر این آیه را شرح و تفسیر کن
 که چون عقد دستار آشفته است
 معارض شود باحریری پلاس
 بری باد از فتنه دامان پاک
 گزندی بوالای شاهی رسد

سببش خشیشی بساید کدون ز بازو چو تعویذ کردن نکون
که تا این از چشم عین البقر بماند بهر حال دور از خطر

در اشکر آراستن صوف

وزان روی صوف از پی کارزار
بسان فراویز بردامنش
چو طاقین که از جامها اوست طاق
زان کوره کردند یاور طلب
زد میزین و هم زاغکی
سقرلاط و بزمت و آن بنات
نمدهای باران چه جامی چه بور
زجر جانان انجمن تیره کشت
زره کشت ناکاه کردی بدید
زهر جنس و هر جای با جهری
پشتی بیامد زهر سو کول
بلشکر گهش پوستینها همه
چو سنجاب و قاقم سمور و فک
تعلق بدین داشت هر چیز کرم
چو بارانی و پیش بند و جقه
جبه چه قبا پوستین و سلیم
باین جمله تشریف گفت ای گروه
که در زیر هر جبه پنهان شوید
شدهش جمع بشینه بشمار
برآمد زهر سوی پیرامنش
چو سته عشر نامدار عراق
بیامد مدد نیزشان از حلب
دگر بید بازاری و شالکی
چو ماشاک و قتیق و عین نبات
که مالش بسی آزمودند و زور
زتر بینان عالمی خیره کشت
بگفتند زیلو بلشکر رسید
تو کوئی گرفتند روی زمی
به پیکار سرما نموده جمدل
بیامد چو پیش شبانان رمه
دله صدر و روباه و ابلق ادک
باو بود وابسته هر جنس نرم
دگر چکمه سرفراز از یقه
دگر زنجیره باخین و سلیم
شما میشوید از معارض ستوه
ببالای پوشی کریران شوید

در جنبی زدن صوف با پوستینها

به پیوست با صوف موئینها
که باید قراول نمود ساختن
هزاران نمود کرد باید کربن
قاشاتی از پوستین هم غریب
پانک از نهالی نمودن عیان
که نرمینها خود چه تاب آورند
بجنب زنان سایه پرور یکی
لباسی از آنها زبان برکشاد
بصوف انجین گفت کای شاه نو
فلاک باد کوی کربیان تو
هزار آستین بادت و جبه صد
بری بادی از چشم مخفی خوان
مبادا که کردی ز روغن خراب
زما تا بساطان که خاست دور
دو آبست خبر و خشیشی بره
ز صندوق مفرش مکر بشمار
دگر جامه گفت ازین سوی ما
ز سنجاب هم هست آبی پیش
جو ابش بگفتند کای یاهو کو
تواند زما انکه انجا رسید
بباید کنون رخت بر بست زود
همی رفت جنبی به بشینها
علم از دم روبه افراختن
چو پیلان و خرطومشان آستین
کز ایشان بود شکلهای عجیب
ز زیلو چه هم شیرهای ژبان
بر این قاشان زیم کزند
که دارد بجا رختها پیشکی
چو در دست درزی بز انوفتاد
مبارک ترا باد این گاه نو
شب و روز معزی دامن تو
کراز در بود کوی جیت رسد
که از آتش چربت کند ناکهان
که پوشند آن دم بکل آفتاب
فتد در میان رختها را فتور
کز ایشان نداریم موئی پنه
بسازیم کشتی زهر گذار
بود موج بسیار و کرد ابها
که از آب ایشان فزونست و بیش
چه غم جامه را باشد از شست و شو
کلیم خود از آب بیرون کشید
بان جامها جمله جبه نمود

سو کنند دادن صوف بستمرلاط و سنجاب

سقرلاط و سنجاب را خواندند
 که باید شمارا کنون عهد کرد
 نه این رو بگرداند از هیچ رو
 لبازرا بدنان درهای کوی
 بتشریف منبر ببرد بمن
 بحرکاه والا و فرهنگ بخت
 بتعظیم خیمه که از احترام
 بقدر سر پرده و کندلان
 بخت مغرّق خنجر کرده ورد
 جواهر زهر نوع و ززینها
 بزین مرصع که خورشید را
 بیال پروکو شهای صدف
 بیستان سجاده پرنیاز
 که هرگز نکردیم از رای تو
 بخود کر بگیریم ازین حرب تن

چونسمه برایشان سخن راندند
 از اندازه بیرون قسم نیز خورد
 نه او هم دهد پشت از هیچ سو
 گزیدند که بی روئی از ما محبوی
 بآن خرقة کامد بویس قرن
 ز اسباب بروی زهر کونه رخت
 عمودش بخمدت نموده قیام
 چه از شامیانه چه از سایبان
 زمهر و سپهرش زرو لا خورد
 لالی زهر جنس سیمینها
 بود رشک بروی زریب و بها
 برین مستمع کشته از هر طرف
 که مسواک دروی بود سرو ناز
 نه پیچیم از حکم والای تو
 میان توی بادا بنتمان کفن

آهنگ نمودن صوف به پیکار کنخا

پس آنکه مقرر شد از داوری
 که از جنس موئینه و آستر
 ازین رختهائی که مارا بزیر
 بر افراد این جامه لشکری
 بود زیر شان اسبها سر بسر
 بدندی ششوند این زمان بار کیر

نگیرند از بجماله باخویشتن
 دو توتی و یکتائی و پیرهن
 تکلتو چنین گفت باجل براه
 که آمد کنون نوبت پایگاه

بزیارت خرقة رفتن و حاجت خواستن صوف از رختها

بشد بهر حاجت بر خرقة صوف
 نمد تکیه ز بلو گرفته بدی
 قرین کشته سجاده باصفا
 بر گوشه گیر نمد شد نخست
 بگفتا سزد بوریا نیز دید
 زار باب صقه کمی کو خبر
 بدش نذر از بهر حاجت روا
 چراغی هم از کیف کاکوز بجیب

بدش در عقب ارمک فیلسوف
 همی همراهش هر جا کوشدی
 بد از پیش مسواک واز پس عصا
 ز پیر حصیری مهمات جست
 ز همت نمد را بخود در کشید
 پیرسد ندانم جز اینها دگر
 که روغن برد جامه چرب را
 نهد تا رسد روشنائی زغیب

رزم صوف و کنخا

یکی دید بان از علم بر منار
 بدید و بدین سر خبر باز داد
 طایله ز رخت طلا دوز بود
 ندیدند القصه آسایشی
 ارخته چو برداشت رخت و بنه
 طلا دوز کرد آن سیاهی نگاه
 چو دستار بافش فرو هل نمود

سپاهی آن لشکر پیشمار
 که آن رختها آمد اینک چو باد
 چو مهر فلک عالم افروز بود
 رسیدند با هم در آرایش
 بدش ز آستین میسره مینه
 بگفت این زر سرخ و روی سیاه
 ز درزو ز کو جامه کو درز بود

نکر کیسه میخ حمل لباس
 میان بندهارا علم ساختند
 ز سرهای دستارچه بد درفش
 همی بود دستار بر صندلی
 که صف را چو آئین بیار استند
 ز بس کرد پنبه که از جبهه خاست
 فرورفت و بر رفت در آن نبرد
 چهر هابد از خرقة پوستین
 بر آورد دستار کرزی کران
 بر آهخت کرزی کدینه برخت
 ز حرب و ز ضرب آن ملا کم نشد
 ز نیهای جبولاهکان نیزه بود
 خیاط آتچان ناوکی در سپوخت
 چو دولشکر برد درهم زدند
 کشیده بت و شالو خفتری رده

بتحقیق روئین تن او را شناس
 بحرب ماباس برافر اختند
 همه سرخ و زرد و کبود و بنفش
 ابا تاج بر قباکاه ملی
 سلیم سراسر به پیر استند
 یکی روی را آستر شد دوراست
 بهرجبه سوزن زهر خرقة کرد
 سپر هایشان از الرجاج زین
 فرو کوفت بترک تویی روان
 بزدر بر قدک تا که شد لحت لحت
 نمود زینشان خشک یکدم نشد
 کتکهای قصار همچون عمود
 که ده روی از جامه درهم بدوخت
 برو آستر را بیگدم زدند
 مسلای ماله جمله برهم زده

رفتن پهلوان پنبه درمرض هلاک و عزاداشتن

تن جامه و کرباس بروی

بشد پهلوان پنبه اندر نبرد
 بگفتا سلاحم به بینید تنک
 من آنم که اطاس و والا چودست

زمیدان دامان بر آورد کرد
 که من چند مرده حلاجم بجنک
 بکردن در آرند باهم نشست

در انجا شوم محرم دخل و ساز
 من آنم که در پیشه جامه خواب
 هم از دولتم جبهه را فرمیهست
 مرا چون در آجیده میلک نهند
 زنی چون در آرایش افزار من
 کدوروی کرزی بزدر بر سرش
 چو کرباس او را بد انحال دید
 یکی ریسمان بود بر کردنش
 بیوشید تن جامه در تن سیه
 کنون کار کرباس کشت از تو خام
 چرا بر تو بشیمینه رادل نسوخت
 نمود زین میناد روی سفید
 مرتبع به برش بما ناد صوف
 بکر ماوه بکریست فوطه زغم
 رسانید عین البقر چشم شور

میانشان بخسبم با آرام و ناز
 برم کربک سرما نیاورد تاب
 نهالی و بالش بفر و بهی است
 بخت من انکشت کاری کنند
 به بند شود سست و بخویشتن
 که چون کرد شد بر همه بیکرش
 بیاره شد و ناله برکشید
 دریده بتن کشته پیراهنش
 بگفتا که ای پشت کرم سپه
 بود بی وجودت قبا تا تمام
 که این ضرب کاری بجانت سپوخت
 جل خرسک ازوی شود تا امید
 ز قرساق و پاچه جدا باد صوف
 هی چید کاکینه دردش بدم
 نهادنش آنکه بیایش بکور

رزم کفخا بصوف

سه روز و سه شب درهم آویختند
 چهارم نخ خور چو شد بافته
 به پیچیده شد سالوی ساغری
 خزیم دوزی شده زیر سنک
 همی گفت از ان رختها موی بند

بسی کرد از فته انکچتند
 بچرخ این قوال شد تافته
 زته باز شد مجر چنبری
 قباي زر افشان بر آمد زتنک
 معلق بیکموی باشیم چند

یکی تسمه کفتش که ای نابکار
 قبا را در آن حرب باترس و باک
 ز چرخ قرآ و آوازه سوره خاست
 چه از کرد بالش چه از متکا
 کشیدند موئینها جمله تیغ
 ز زیلو و خرکه در آن رزمکه
 قسواره سری بود بی و در بدن
 بنسویت زدن بهر والا و لنج
 سر سرخ سوزن چومی بفراشت
 کوچیب پهلو شده کینه جو
 بیست کارد زاندم که خود بر کمر
 که در حرب پس کرده خونخوار بود
 بپزیدن رخت درزی قناد
 در آن قلعه قیفک اول کرینت
 میان بند را شد علم سرنکون
 نمیدید کفتا در آن حرب گاه
 خود و همبرانش بدانجا شدند
 از آن دکها بسکه میتا خند
 چو سجاد پروای مسواک داشت
 ز تنبان نمودند از انجا سلج
 سه روز و سه شب بود جنگ حصار
 چنین گفت زیلوی ابریشمین
 ز کفتا تو داری زروئی جهت
 باین هر دو باشد که صلی دهی
 فرو بپی این قصه جنگ و کین
 نهادی همی پای بردم مار
 شد از تیغ مقرض دل چاک چاک
 زدند از دو سر طبل مرچنگ را
 ز کرباس خیمه هوا کشت میغ
 زمین هشت شد آسمان کشت ده
 زمی لکه بر جامه خون ریختن
 زده میخ حمل از دو جانب صرنج
 زانکشتوانه یکی خود داشت
 همی برد دسمال یک یک فرو
 ز پهلوی او خود جهان معتبر
 هر آنچه اونه او کشته مردار بود
 چکا چاک مقرض و کروا نهاد
 پس و پیش شلوار والا کسخت
 شدند اطاس و شرب و خارا زبون
 بجز قلمه کوشک دیگر پناه
 جدا ز استر جمله رو هاشدند
 همه بچه خرد اند اختند
 جرزدان عصا هم بره و اکداشت
 عباسی از اینجا بکفتا ملیح
 بسی جامها شد از آن زخم دار
 بارمک که ای نامدار کزین
 من از صوف دارم زوجی صفت
 کنم چون نمند تکیه ات همهری
 بکیریم یکبارگی بر زمین

در صلح انداختن ارمک میان کفتا و صوف

چو تمود رو هیچ فتح و فلاح
 دری چند از دکمه با خود برد
 و ز انجا خبر شد که ارمک رسید
 گرفت او همی دامنش ز انبساط
 مقرر نمودند با یکدیگر
 شود آن یکی شاه رخت بهار
 ولیکن لباسات قلب از میان
 که جائی نخواهد رسید این سخن
 بشد ارمک انجا ز بهر صلاح
 که نتوان شمردن چنین کار خورد
 بسی جامه کفتا بیایش کشید
 کشید آستین وی این از نشاط
 که هر یک بفصلی بود تاجور
 بود در خزان این یکی شهریار
 زدندی کره هر دم از ریسمان
 نخواهد شد این کفتگو ها کمن

در مذمت قاشهای قالب گوید

قاشی که از تل بود روی آن
 خشیشی و صوف از سببش کنی
 بزودی بدرد همه روی وار
 بزری بعریان طمع داشتن
 چو قاقم بگامو مدارید امید
 سر بنده شلوار افراشتن
 سر رشته خویش کم کردنت
 کرش روی دیگر کنی پزینان
 و یا دکمه در بچیش زنی
 بماند از و آستر یادگار
 بود شال را زوده پنداشتن
 که چرکن چو شد می نکر دسفید
 وزو چشم بند ساق داشتن
 بچیب اندرون مار پروردنت

در خاتمه کتاب و وصف الحال گوید

درین فتنه کافشانند عقل آستی * بغارت بشد رخت من راستی

دوشاه چنین کرده یورش بسج
 دلیل اینکه یکدست جامه درید
 غرض بود ازین جامه ام دوختن
 که بر قبر من صوف آمرزشی
 چو بستر شود خاك و رخم کفن
 لباس دعائی بیوشی بمن
 کنون بشنوای اهل رای و تمیز
 که همچون قاشی نفیس و عزیز

که در جنگنا مه بسی گفته اند
 ازین طرز زهرگر که پرداخته است
 زرزمی چنین هم که دارد نشان
 چو دیدم زحد کهنه شهنامه را
 صلیب همه کافران سو ختم
 چنین جامه نو که پرداختم
 مصون باد از طعن هر زن بمزد
 تن از جامهای نکو فربه است
 بدیماه و بمن اکر پی زنی
 که در حرب سرمایگی پوستین
 چو تورخت نودر بر آری نجست
 بسی دید دام مرده خالق از خورش
 ز خوردن پوشیدن آراستم
 نخستین زوصف طعام این بخوان
 ز اشعار خان کستر اطعمه
 بهر گوشه در شعر بشتاقم
 ز دستار سسید سلیمان عرب
 لالی معنی بسی سفته اند
 چنین طرح جنگی که انداخته است
 که شان قطره خون نبند در میان
 مطرا ز نو کردم این جامه را
 که طوسی بدین رشته درد و ختم
 زنه کرشیش صندلی ساختم
 ز قبا بن بیایه و صلاه دزد
 بپر جامه خوب از زن به است
 چو رستم بکرمی و روئین تی
 ز بهر بیان کم نباشد یقین
 بشوتن که مانی بدین تن درست
 ولی یابد از جامه جان پرورش
 بجامه فرودم زنان کاستم
 که تشریف باشد مقدم بنان
 ز دم پشم بر هم بنظم اینهمه
 ز موئی پلاسی چنین یاقم
 بیاد آمدم با بزرگان ادب

بزدیک هر شعر در انجمن
 نظر کن که زردوزیست آن من
 نه بافندی میکنم اینکان
 هنر نیست پوشیده بر مرد مان
 کتانا چه کوئی ز برتنک به
 کرایست میدان تور حجامن منه
 رخم کشته ز رفت و والای آل
 سرشک و مژه سوزنی در خیال
 تم کشته چون رستمی زغم
 که تابسته ام این سخها بهم
 برخت نکو باشدت احترام
 سلام عليك و عليك السلام

فرهنگ پاره لغات مشکل و تعبیرات دیوان البسه

- (آرایش) پرداخت و زینت و ترتیب لباس .
- (آرده) (آزیده) آنچه با بجزای نکرده دوزند .
- (آذین) پیرایه و عمده آن سر آویز و گوشوار و سلسله و حلقه بینی و کلوبند و بازوبند و دست برنجین و خنجال و انکشتریست .
- (آغابنه) صورتی پنبه که در عروسها از برای مسخرگی سازند .
- (آغرده) جامه نازک و تنک . (آهار) آش جامه .
- (ابره) رویه لباس ظهارد . (ابرسکی) نوعی از رخت و برک اسب .
- (ابیاری) دیبائی بسیار نازک . بافته . بهترینش کافوری .
- (ادیم) پوستی که خوشبو سازند و بهترین آن بلغاریست .
- (ارخته) مطلق رخت و ارخته دار جامه دارا گویند .
- (ارمک) پشمینه ایست ستر .
- (اطلس) معروفست و بانواع و فرنگی آنرا ساتهن گویند .
- (افتکون) نام جایست که از انجا جکن خوب آرند .

- (اکسون) دیبای سیاهی که بزرگان برای تفاخر میپوشیدند مثل دبیقی .
 (الباغ) پیرایه که بر پشت یقه جامه دوزند و نوعی جامه زمستانی .
 (الجبه) مخفف الاجه ترکی جامه راه راه رنگارنگ .
 (الف تمد) نوعی ازدلی درویشان . (انکله) جای دکمه عروه .
 (انکوره) نوعی ازصوف منسوب بشهر انکوره (انقره)
 (ایازی) (ایاس) چشم بند . (باد بیزن) (بادزن) مروحه .
 (بادصبا) نوعی ازوالای بسیار نازک و باریک .
 (بارانی) لباس که برای حفظ بدن از باران پوشند .
 (بارجامه) (جامه دان) صندوق رخت . (باشامه) معجز چارقد خمار .
 (بافته) دیبایست سنگینتر از خاصه .
 (بالافکن) روانداز از قبیل شمد و احرامی .
 (بالش) متکا و (چار بالش) مسند و دست بزرگانست .
 (بخیه دوز) سوزنی و آزرده . (بر بند) سینه بند کودکان .
 (برتنک) نوار و بند کهواره و جامه کم پهنا . (برخوابه) نهالی زیر افکن .
 (برد) قاشی است یعنی راه راه معروف . (برقع) روی پوش .
 (برك) از پشم شتر بافند . و کسوت درویشان . و جامه دردار المرز .
 (برکان) کلیم سیاه و (برکی) کلاه زاهد انست .
 (برکسون) و (برکستوان) کز آغذکه براسبان جنکی پوشند .
 (برنس) کلاهی که راهبان ترسا در ابتدای اسلام میپوشیدند .
 (بزشم) پشم نرم . (کرک) قفتیک .
 (بسته) رزمه و تنک لباس وقاشی مخصوص استرآباد و کرکان .
 (بغلتاق) سالاری که بر بالای رختها پوشند . (بغیازی) شاگردانه .
 (بچه) معروفست و (بچه کش) دیوٹ را کوبند .
 (بکتر) حلقهای آهنین که ازان زرد سازند .

- (بندی) پارچه نازک راه راه سفیدکه مصریان ازان پیراهن سازند .
 (بوقلمون) دیبائی رومی که هر دم برنگی نماید . (بهله) دستکش بازیاران .
 (بیرمی) (برمی) که سلطانی کوبند پارچه ابریشمی چون مثقالی .
 (پای افزار) انواع پاپوش . (پاجامه) شلوار و تنبان . ازار .
 (پای انداز) قاشی که برای احترام بزیر پای بزرگان اندازند .
 (پرچم) ابریشم و موی اسب یادم کاوی که برکردن علم بندند (قطاس)
 (پرداخت) جلا و صیقل جامه . (برز) خواب جامه .
 (پند) ابریشمینه سیاه و بهترین ختائی .
 (پرنیان) ابریشمینه منقش . (پروز) (پرواز) فراویز که سبافی باشد .
 (پزه) رنگ پزمرده . (پک) جامه سخت و درشت .
 (بود) رشته پهنای جامه که ضد تارست .
 (پوشی) و (پوشنی) مطلق پوشیدنی و پارچه که دستار را شاید .
 (پیچک) سر بند و مقنعه زنان و گروهه ریسمان .
 (پیش بند) فوطه و دست پاکی و دستار .
 (پیش شاخ) و (پیشواز) و (پیش باز) جامه پیش کشوده .
 (تار) رشته درازای جامه . (تافته) خارای موجدار .
 (تتق) پرده بزرگ . (تخفیفه) دستار کوچک .
 (تپوش) (ترکپوش) سرپوش . طاقیه . (ترغو) نوعی بافته سرخ .
 (ترك) کلاه خود . (ترکانی) فرحیست مخصوص زنان ترك .
 (ترلك) لباسی کوتاه و پیشواز مخصوص سپاهیان ایران .
 (ترمه) تکتو . (آسلیخ) و (آسلیخ) جای نماز و سجاده و مشلخ از نیجاست .
 (تسمه) زغره پوستین و دوال نماین (شرک) . آسملو سلسله دوز و زنجیره .
 (نشریفی) خلعت که بزرگان بخشند . (تکمه) و (دکمه) کوی .
 (تکمه) بند ازار و شلوار بند .

- (تنبان) جامۀ درونی وزیر جامۀ کشتیکیران . (تنکّر)
 (تن زیب) جامۀ پنبۀ (ارخالق) ونوعی از قماش نازک .
 (تندخ) و (تنسوق) هر چیز کمیاب که هدیه را شاید .
 (توبی) عرقچین پنبۀ (عرقیه) وگلاه ترکدار . توبی چیه ؟
 (توزی) لباس کتانی تابستانی .
 (توله) عملی که برای سفید کردن کرباس کنند .
 (تیرز) شاخ جامه برای فراخی . (تیرکز) چاک آستین .
 (جاجیم) پلاستینه ایست انفس از کلیم .
 (جامه خانه) جای رخت . ارخته (جامه دان) صندوق (جامکی) راتبۀ آن .
 (جبه) بالاپوش فرجی . (جرزدان) لباسیست از پوست درشت .
 (جل) پلاس . و (جلیل) مصغر آن کجا وه پوش .
 (جندره) چوب کندۀ دقاقان که کرباس بدان هموار کنند .
 (جوز کره) دکمه وکوی که بشکل کردکان و پیچیده باشد .
 (جوالق) شالکی و بشیمینه معرب جوالی .
 (جولاه) (جولاهه) بافندۀ . بافکار . نساج . حایک .
 (چادر) مطلق سرپوش . چارشب . چار . چادر خیمه .
 (چارقب) نیمتۀ که از کتخا سازند و اطراف آنرا زرکش نمایند (زورنیم)
 (چاروق) پاپوشی که زیر آن از پوست وروی آن از ریشمانست (کالک)
 (چیر) قماش موترپ و اورپو بافته و خرگاه چوپین وین (آلاچی)
 (چپکن) مخفف چپ افکن نیمتۀ که قیقاچی بهم پیوندند .
 (چشم آویز) برقع سیاه از موی اسب . (چکمن) بارانی وشلوار دراز .
 (چکمه) موزه (جزمه) یا افزاری چرمین بلند ساق .
 (چکن) (چکن) نکنندۀ دوخته . بهترینش افکنونی (چکن دوزی)
 (چانک) (چانک) پرمغ که برکلاه زنند .

- (چته) (چتاک) (چشاک) پای افزار چون کیوه .
 (چوخا) بشیمینۀ بی آستین . خاص راهبان .
 (چوژه) غوزه پنبه و دودک چرخ ریشمان ریزی . (حبر) بردیامی موجدار .
 (حریر) انچه از ابریشم بخته بافند . (حله) جامه دو پارچۀ .
 (حقه) درج و پیرایه دان . قوطی . (حنین) نیمتۀ پیشواز .
 (خارا) معروفست و بهترینش عتابی که منسوبست بمحله از بغداد .
 (خاص) (خاصک) نافتۀ خانشاهی . (خاصکی) جامه دار .
 (خنج) پیرامون خرگاه ؟
 (خرسک) قالی (خفری) (خرمی) فرجی .
 (خز) جامه بانار و بود ابریشمین ونوعی از پوستین .
 (خسقی) جامۀ برنک کل کافشه . (خشیشی) جامۀ با آهار .
 (خفتان) قبائی که ازدوسو چاکدار باشد وجامۀ جنک .
 (خفری) قالی ستر . خرسک . (خمار) مقنعه چارقد (لپک)
 (خیش) کتان ستر و جامه که ازیشم و پنبه بهم باشد .
 (دارائی) نافته ایست خفیف وکونا کون .
 (دال) نقشهائی که بر پارچه دوزند و دالدوز (قلابدوز) است .
 (دام) (دامک) سر انداز زنان مشبک و تور مانند .
 (دبیقی) ابریشمینۀ ایست نازک . (دثار) جامۀ روی ضدّ شعار .
 (درّاعه) جبه و فرجی و (درع) پیراهن زنانه وزره است .
 (درز) شکاف جامه و (درزی) خیاط است .
 (درک) دستمال . (دستار) معروف (دستار خوان) سفره . کندوری .
 (دست پیچ) پارچۀ باریکی که بر کرد بیلک بندند . قولچاق .
 (دستمال) مخفف دستمال . مندیل . دست پاک . یغلق .
 (دق) قشایست فاخر بهترینش مصری .

(دکاه) (تکه) بالا پوش کوتاه آستین (کلبجه)
 (دلق) (دله) مرقع ونوعی از پوستین . (دواج) زیرافکن .
 (دوتاره) قماش بادونار بافته بهترینش (کر برکه) ازهند .
 (دوتو) جامه پنبه دار ودولا (دوتویی) منسوب آن .
 (دیبا) انواع حریر الوان وکرامتایه بهترینش چینی .
 (رخت) لباس وسازاسب وبنه .
 (رزمه) بسته (بقیچه) (رفو) وصله جامه پشمینه (رفوگر) عامل آن .
 (رنکرز) آنکه جامه رنگ کند (صبغ)
 (زربفت) جامه زرکشیده وطلا دوزو بانار زر بافته .
 (زردک) جامه یمزرد . خودرنک . بخور .
 (زلفین) حلقه ودسته صندوق . (زه) دور کربان .
 (زوده) پارچه نازکی که ازان پیرهن سازند (مرمرشاهی)
 (زیلو) کلبم ریسمانی واكثر شطرنجیست . (ساخت) بزک وسازاسب .
 (ساره) (ساری) چادری که زنان هند بسر کنند .
 (سالو) پارچه سرخ سیاه آمیز که جامه زنانه ودستار را شاید .
 (سلیچ) نوعی ازدستار وکلیم سیاه . (سته عسری) نوعی ازصوف .
 (سنجیف) (سنجاف) فراویز . پروز . پرواز . طراز .
 (سر) کفش (سرکر) کفشدوز . (سرپرده) خرگاه (سرادق)
 (سرآغوش) (سر آکوش) کیسو پوش وسر پوشی دنباله دار .
 (سرانداز) آنچه بر روی لحاف افکنند مانند شمد واحرامی .
 (سرپوش) معروف . وپوشش در اوانی .
 (سرموزه) خرکش که بر بالای موزه پوشند . خف .
 (سقرلات) (سقلاطون) ماهوت . چوخوا .
 (سایم) (سایی) نوعی ازدلق وفرجی .

(سنپوسه) آنچه ازلباس بشکل مثلث باشد خصوصانوک آستین .
 (سندس) دیبای نازک و (استبرق) ستر .
 (سندل) کفش (سندلی) کرسی که بدان کفش وجامه گذارند .
 (سوزنی) جامه که باخیخه نکنده دوخته باشند .
 (سوسی) پارچه ایست محرمات وچارخانه وریزه خط .
 (شادخواب) شاد کونه . شادیجه . جبهه ورختخواب .
 (شاره) (شاری) فوطه هندیان وافغانیان (جاز) (چیره)
 (شاش) (شاشیه) کلاه زیر عمامه وعمامه و (موسلین) را کوبند .
 (شال) معروفست . (شالکی) پشمینه درشت جوال وار .
 (شامه) (باشامه) مقنعه . چارقد .
 (شامی) پیراهن راه راه وخیبه . (شب اندرروز) جامه سیاه وسفید .
 (شب پوش) شب کلاه . (شده) ریشه وطره وکلاهی عمامه وار .
 (شرابه) منکوله . علاقه . طره . (سچاق)
 (شرب) کتانیست بسیار لطیف مصریا ترا وزر دوزش بمیان بندند .
 (شربتی) پارچه ایست بسیار نازک (دلبد) ازان یشعاق سازند .
 (شعار) جامه زیرین . (شلال) شلوار وتبان .
 (شمد) احرامی . (شمط) نهالی منقش وکلیم بزرگ .
 (شمله) دوش انداز واحرامی که بر روی لحاف افکنند .
 (شه کلاه) کلاهی خاص بزرگان را در ایام مخصوص .
 (شیب) جامه ایست دمشقی ودامن جامه .
 (شیرداغ) جامه کاتبی چون شله ونیمته پیشواز وجامه جنک .
 (شیرکی) کفل پوش اسب .
 (صوف) معروف (صوفک) مصعران که نیمصوف کوبند .
 (طاقین) قبای دوتائی . (طراز) اقمشه فاخر و فراویز .

- (طره) ریشه دستار و کناره کر باس .
 (طوسی) نوعی از شال و پتو و برك و غلاف كان .
 (طيسان) كلاه زاهدان و دوش انداز عربان .
 (عتابی) خارا ئی موجدار منسوب بمحله از بغداد .
 (عسلی) پارچه زرد نشان یهودان (غبار) (عصابه) سربند .
 (علاقه) بچ دستار و پیراهنی تابناف (علاقه بند) قزاق .
 (علم) نشان و تمنا و طغرا که بجامها گذارند .
 (عنبرینه) عنبرچه . کردن بند و قلاده خوشبو .
 (عین البقر) پارچه ایست سوراخ سوراخ باسورا خهای فراخ .
 (غاشیه) زینپوش . (غلاله) سینه بند و پیراهن زیرین . (کلاله)
 (قتراک) حمایل و ترکی بند . مصنف مکلف آن .
 (فرش) مطلق کسترده (فراش) بساط و جامه خواب .
 (فراویز) سحیف . طراز . (فرجی) جبه بزرگان و چادر زنان .
 (فش) طره و دنباله دستار و غیره و آواز کشودن جامه . (کش)
 (فوطه) پیش بند . لك و لنگوته هندیان راست .
 (قالب) (قالبك) آلی که بدان جامه را هموار و ته سازند .
 (قاولوق) چننه و کیف . (قباچه) نوعی از کلاه از برای دفع سرما .
 (قتلی) دولاب واری که جامه دران نگاه دارند .
 (قدك) کر باس نازك و پرداخته که ازان قباسازند .
 (قرطه) (کرته) (قرطق) پیراهن و آویزه گوش .
 (قرقوبی) دیبائی منسوب بقرب عراق .
 (قری) اسم منسوب و جامه که برنك کل کافشه باشد .
 (قز) (غز) کج . کز . ابریشم ناپخته (کرینه) (کرینه)
 (قصار) جامه شوی (قصاره) آنچه پرداخت و پاکی را شاید .

- (قصب) ابریشمینه ایست سنگینتر از دارائی (قصیه) نوعی ازان .
 (قطاس) پرچم . (قطی) جامه پنبه و نوعی ازان راه راه خصوصاً .
 (قطیفه) کلیم و احرامی و شمل .
 (قفصه) شبکها و سوراخهای پارچه و آنرا معین و مشبک گویند .
 (قلفی) صفی از صفات والاست ورنیکست خاص . (قلمی) قلمکار .
 (قماش) امتعه و کالا که پوشیدن و کستردن راست .
 (قماط) سینه بند کودکان . (قمیص) پیراهن .
 (قواره) اندازه که از کر بیان جامه جای سر را بردارند .
 (قیف) (کیف) چننه کوچک و جزودان و قفاشیست .
 (قیق) دکمه و کوی که از زروسیم و خصوصاً غیر مدور باشد .
 (قیجاج) جامه مورب بافته و پیشواز اوریو انداخته و اوریو پیوسته .
 (کاستر) (کاسر) انواع پست ماهوت چون شالکی .
 (کت) تخت و (اریکه) آراسته آنرا گویند . سریر .
 (کتک) کوتنك کدنك کدینه . کنده د قاقان .
 (کتو) غوزه پنبه . (کجیم) (کجین) برکین . برکستوان .
 (کرته) قرطه . (کرک) پشم نرم (بزشم)
 (کستانی) کز آغند . (کسمه) دستاری که بشکل پرچم زنان بندند .
 (کسوت) پوشیدنی . (کش) پرداخت جامه .
 (کلاله) (غلاله) پیراهن زیر و سینه بند .
 (کلاه) معروف و بانواعست شه کلاه و نوروزی . و آهنی آن خودست .
 (کله) پرده رقیق و پشه بند و ناموس حجله .
 (کساندوز) جرم مجلا و نقشدوز .
 (کمنضا) جامه نفیس منقش و یکرنگ میشود (جانفس)
 (کوردین) جامه پشمین و کلیم و پلاس .

(کیسه) نوعی از کتان و جامه که کریبان آن رادرهم کشند .
 (کینخت) ساغری . (کازر) جامه شوی . قصار .
 (کرد) کرده . دلبد . تور . (کرزن) تاج . (کلابتو) زر رشته .
 (کلفتن) کلبدن . جامه ابریشینه وزربفت بسیار نازک قدمااری .
 (کلکینه) شغل دوخوابه ونوعی از اسباب حمام .
 (کلوته) کلاه بنددار که بند آن از زر کلو بندند .
 (کلیم) بساط معروفست و پنبه آنرا زیلو گویند .
 (کندلان) خیمه کوچک . آفتاب کردان . (کوی) دکه .
 (کیوه) پای افزاری زیرش لته و آجیده و رویه از ریشمان بافته .
 (لباده) بارانی ونمد : (لچک) مقننه ومجر .
 (لفافه) پای تاوه . (لنگوته) لنگ و فوطه هندیان . غیره .
 (لیف) آنچه از علف وموی اسب برای پاکی کرباس وکفش سازند .
 (ماشا) (ماشو) پشمینه وشالکی درویشان .
 (مثقالی) پارچه ایست نازک ونفیس وبسیار خفیف .
 (محرمات) جامه راه راه . (محتم) آنچه درونقش ختم باشد .
 (مخیل) آنکه درونقش جانور باشد .
 (مدفون) تنه وحاشیههای مشبک بهترین آن علاءدینی .
 (مرغوله) طره وریشه دستار .
 (مرقع) خرقة وجامه کهنه وپاره پاره (زنده) خلقان .
 (مشاشل) ریشه دار . (معسفف) باتکلف .
 (مطرف) آنکه دوطرف آن بانسان ونمنا بود .
 (معقلی) منقش چه عقل بمعنی نوعی نقش باشد .
 (مغرق) آنکه غرق زروسیم باشد . (مقتول) رشته بافته .
 (مفتون) زه کریبان که مانند زه چرمین باشد . (مقلب) یقه برکشته .

(مقرمه) دستمال وپیشگیر وچادر . (مله) جامه خاکی رنگ . (ملنی)
 (موزه) چکمه . خف . (میان توی) میان آکنده ازحشو .
 (میخک) آجیده . سوزنی . (میزر) چادرشب .
 (میلك) پارچه ایست ستر .
 (میخ) رشته وجامه ایست زرربفت . زیلوی رومی .
 (نرم دست) پارچه لطیفی که درشیراز نرمه گویند .
 (نسج) حریر زرربفت . (نطاق) کمر .
 (نطع) سفره چرمین بروچی از انواع اوست . (نملك) اتو .
 (نقاب) روی بند . برقع . (نکنده) آژیده وسوزنی دوز .
 (نوار) برتنک پارچه باریک . وکم پهنا .
 (نهالی) (نهالین) بستر دواج . (نیتنه) شامک .
 (والا) حریر نازک بسیار لطیف بهترین آن کلناری وچرخنی ونازک پرمکسی .
 (وبر) پشم نرم . کرک . (وساده) بالش . کرد بالش . نازبالش . محذّه .
 (وشاح) سینه بند . حمایل . (هذب) ریشه . شرابه ، شده . علاقه .
 (یاره) دستبند . دست بزنجین . (یفلق) دستمال .
 (یغناغ) کلاه زردوزی . (یقه) کریبان . جیب . (یله) خفتان وقبا .
 (یکتائی) جامه بی آستر . يك لا . ضد دوتویی وطاقین .

پاره ازجامهها برنکی یا نام شخصی یا نام ولایتی یا فلزی وماده منسوبست وفسیر
 آنها بدانستن منسوب الیه آنها موقوفست مانند .
 اسکندری . انطاکی . سجاقی . بمی . جهرمی . حلبی . خانبالغی ختائی .
 خمسروی . روسی . رومی باف . سلجوقی . شاهمی . طوسی . قبری . کلی .
 مرشدی . ناری . زرینه . سیمینه . ابریشینه کرثینه . ومانند اینها وپاره
 بجهت مشهور بودن محتاج بتفسیر نیست مانند قبا وکلاه وپیراهن وزیرجامه .

اسماء رنگهای مشهور

آبی . آتشی . آسمانکونی . آل . بادامی . بنفش . بهرمانی . پسته
 پیازی . تربیخی . جگری . خود رنگ . رمانی . زاغکی . زرد . زعفرانی
 زمردی . زنگاری . زیتونی . سبز . سراجی . سرخ . سرکه . سوسنی .
 سیبکی شربی . شفتالویی . شنکرفی . شهابی . شیر و شکر . صندلی . طلائی .
 طوطکی . عدسی . عنابی . فاخته . فیروزه . قرمز . قافی . کافشه . کافوری .
 کاهی . کلی . کلکون . کلناری . لاجوردی . لاک . لعلی . لیمویی . ماشی .
 مشکلی . معصفری . ماه ترکسی . نیلی . نیلکون . یاقوتی . (و مانند اینها)

انواع پوستین

ادک . آس . الطائی . برناس . دله . خز . زردک . سمور . سنجاب . سیاه
 بره . صدر . شکم . قاقم . قرساق . قدس . کامو . کول . کیش . وشق .

لغات لاینحل و مشتبه دیوان البسه

الرجاق . برداس . بیت . تفصیه . تل . توبی جبه . جونه . حمل لباس . روسی
 انصار . شمسی . شیه . شیربنیاف . صابوری . صاحبی . صندلبافی . طوسی . عمل
 بنات . فتراک مصنف . غداد مشک . قیچی یاقیچی . قسلی . قسن . قلمی
 دوخته . قیفک . کدرس . کدروئی . کریبان اوحدی . کلک . لاکمنا .
 لالائی . لاوسمه . لرزوک . مجرح . مخفی . مقفل . ناری . ندافی . نمدتکیه .

چون نسخه منحصر بفرد و آنهم بسیار سقیم بود و باهمه جد و جهد
 تصحیح آن چنانچه باید ممکن نشد امید وارم که مطالعه کنندگان از غلطهای
 این نسخه چشم اغماض پوشند و باصلاح آنها اگر ممکن باشد کوشند که
 این نسخه حقیقه در صورت صحت فرهنگی حقیقی از برای لغات البسه است
 و فائده آن برهمکنان پوشیده نیست

۱۳۰۴ هجری

